

زیر  
دندان  
سگ

نهمین  
فرهنگی





بهمن فرسی

# زیر دندان سگ

یازده داستان کوتاه

تهران

شهر یور ماه چپل و سه

ششصد تا

بیول حسین شریعتمداری

و به کوشش شمیم بهار

در چاپ بهمن نهیم شد

هرگونه استفاده از این

داستان ها و نیز اقدام به

چاپ مجدد کتاب ممنوع و

منوط به کسب اجازه کتبی

از نویسنده است

۶

سوزن

۲۹

IT WAS BETTER THAN NOTHING

۵۹

سایه زندگی

۷۹

بند

۹۹

استخوان سوخته ها

۱۱۳

پات

۱۲۷

سنگ رنگی

۱۴۳

آئین عزب

۱۵۹

مردم چی ها

۱۷۳

میما

۱۹۳

در سوختن بستری که برچیده شد

در — زير دندان سگ :

از — رفتار-خون ،

از — فرياد استخوان ،

سخن می گويم .

آشنا کیست .

بیگانه کیست .

بف

سوزن

نفس معما این بود:

- هفتاد تومن با پنجاه تومن می کند چقدر؟ می کند صد بیست

تومن! خب، صدش مال من، بیستش مال ..



- خب، دیگه برو .

- بله میرم .

- برو ادارهت!

- هه هه ... نه، حرفتو تصحیح نکن . من میرم .

- تو چی می خواهی؟

- همه چی .

- همیشه آخه، خودت می دونی که

- بله می دونم ...

بارانی افتاد رودش رسول . ولی رسول دست هایش را به اسارت

آستین های بارانی نداد. کیف سنگینی خودش را به دست چپ رسول آویخت.

بله دست چپ، دست چپ! چرا دست چپ؟ برای این که دست چپ! هما

گفت :

- هر وقت دلت خواست بیا ، چه کار می‌تونیم بکنیم؟!  
- دلم چیزی غیر از آزادی آمدن و دیدن می‌خواد .  
- آخه ..

- تو نمیای من ، نمیای پیش من ؟

- خونه خودت ؟ خوندتون ؟

- نه، خونه خودم و خونه تومثل زندونه. دلم میخواد آزادتر باهم

بنشینیم .

- نه! اونجا من نمیام .

لب‌رسول رو پیشانی همان‌نشت ، و از هم‌شکافت ، شکست، و صدای  
شکستن تخمه آمد، شکستن يك تخمه کدو : چيك! و این بوسه بود. هدهده!  
رسول گفت :

- این که گناه نیست ؟ گنا! اااا...!

و اختیار نگاه، اختیار تن از دست همارفت . بدنش پیچ و تاب خورد.  
نگاهش تابید . ولی جبر عقل ، و هیولای موانع ، شوهر ، بچه، دیگران ،  
حرف و نگاه دیگران و . . . هما گفت :  
- چرا گناهه!

- خب من تا این حد می‌کنم ! مخالف که نیستی ؟

و رسول باخودش گفت : « کاش می‌توانستم مانند يك خواهر خیالی  
نزدیک دوستش داشته باشم » و بعد به هما گفت :  
- آن وقت تو اصلا دوستم نمیداشتی .



و هما با لحن مادری که بخواهد طفلش را بیدار کند گفت :

- رسول! چی شد؟ کجا رفتی ؟

و رسول مثل همیشه جواب داد:

- هیچ! نمیدونم، همین جام، چیزهایی هست که همیشه گفتشون.

آنها اسیر پروا بودند. از دروغ بیزار بودند. هما زن جیر خانوادگی را به گردن داشت ولی دلش دل زن بود. دل زن! و رسول زخم بر میداشت و بخود می پیچید و چاره بی نبود.

رسول رفت. رفت اداره پشت میز نشست. پر خاش کرد و فحش داد و

کاغذها خط خط کرد و کار زندگی را پیش برد، و بعد از ظهر گذشت.



فرمانده گفت :

- آزاد، بفرمایید، بیا، بیا بنشین.

- متشکرم قربان .

ستوان چند گام بریده آراسته برداشت. به صدای نزدیک شد. و

میخواست بنشیند. ستوان تازه تمام کرده بود. فرمانده از نو گفت:

- بفرمایید بفرمایید، ما اینجا خیلی گرفتاری داریم ، حسابش را

بکن، این همه افزار جنگی را با آن همه وسایل و رزق، خب البته شما

را توصیه کردند، من نمیتوانستم نپذیرم، خب آدم همیشه يك قرض هایی

دارد که باید بپردازد ، باید لیاقت خودتان را ثابت کنید ، جوانید، عیب

ندارد، چشم و گوش تان باید تیز باشد، زندگی رند و نامرد است، هفتاد  
 تومن با، باید... فردا اول وقت بیا پیش من.. باید.. باهفتاد...  
 - حداعالی گوشش خودم را قربان.. ..  
 - پیداست پیداست، خانواده شما را من، تدارکات را می پسندید؟  
 - هرچه امر بفرما ..  
 - بله.. بله، هفتاد تومن، هف..تادا! تومن! فردا! مرخصید!



توکافه دور همه میزها پر بود. رومیزها غذا بود و بطری‌های عرق  
 برای از دست رفتگان و بطری‌های آبجو برای پرهیز گاران و کم دردها.  
 البته ظاهراً. هیچ چیز از حدود معیار «ظاهراً» متجاوز نبود. رسول گفت:  
 - خب، بچه‌ها! شما خیال می کنید برای يك سردار مغلوب، نه،  
 يك طوری بگویم که امروزی باشد تا شما بهتر حس کنید، می گوئیم:  
 برای يك فرمانده شکست خورده در چنین شرایطی، چه راهی یا چند راه  
 وجود دارد؟

و، عرق اندیشمند و شجاع، از توده‌ان یکی از شنونده‌ها فریادزد:  
 - تو ا که بجای این روزی هزارتا سؤال سالی يك جواب برا خودت  
 پیدا میکردی آدم خوشبختی بودی.

رسول يك قلب عرق بیخ حلق‌اش انداخت.

- من حق دارم به خوشبختی شما بخندم ولی این کار را نمیکنم چون

این لطمه‌یی به سعادت شما و بدبختی من نمی‌زند. بگذریم. من خیال می‌کنم سه راه وجود دارد، بلکه سه راه. یا خودش را می‌کشد و یا... بادشمن و او می‌بندد، دست به یکی می‌کند و به خدمتش درمی‌آید. چند صباحی باورش نمی‌کنند، مشکوک‌اند، ولی بعد باور می‌کنند، می‌بینند این هم مثل هزاران مورد دیگر که پیش آمده یک تغییر ممکن انسانی است. یارو عوض شده دیگر بابا... یاران سابقش اسم این کار را می‌گذارند: خیانت! و یاران امروزش اسمش را می‌گذارند: خدمت! و مردمان عاقل کناره‌نشین اسمش را می‌گذارند: زرنگی و عقل. اما راه سوم، راه سوم... این است که تو مقر فرماندهی‌اش میماند تا بیایند دستگیرش کنند، محاکمه‌اش کنند، محکوم‌اش کنند، اسم و رسمش را به لجن بکشند، تا سال‌ها بعد، احیاناً عفو میشود، و لش می‌کنند حضرت آقای فرمانده سابق برمی‌گردد به خانه‌اش، لباس شخصی می‌پوشد، دار و ندارش را سبک سنگین می‌کند، یک خرده‌اش را نقد می‌کند و با پولش یک دکان بقالی بازمی‌کند و از نوینا می‌کند بیدک زندگی آرام شرافتمندانه. شاید هم، اگر فرضاً یارو یکی از فرماندهان یک جنگ بین‌المللی بوده باشد، می‌نشیند گوشه خانه‌اش و خاطراتش را می‌نویسد و کاسبی می‌کند، و ضمن یادداشت‌هایش سعی می‌کند جسته‌گریخته فرماندهی کل را متهم و خودش را تبرئه کند. البته، البته همه این‌ها به شرطی ممکن است که در محاکمه ندانند فشنگ بریان نذر سینه سرکار فکیده باشند.

سرکار! فهمیدی؟

دیگران - اگر لب‌هاشان نکفت چشم‌هاشان حتماً گفت - گفتند:  
- خب حضرت سرکار فرمانده عجالاً آدرس بقالی‌تان را بدهید تا

زنه‌هامان را بفرستیم علی الحساب به اتان دشت بدهند.  
 ورسول خاموش بود. حواس اش رفته بود جای دیگر. تو دلش هما  
 را صدا زد. و صدا را روشن و رسا شنید: «هما..» و بعد گوش هایش زنك زد.  
 خیال کرد که هما دارد حرفش را میزند. عیام اینطور معتقدند. حسرت  
 خورد که چرا عامی و خرافاتی نیست. و بعد خوشحال شد که نیست. به خودش  
 گفت: «من خودم هستم» آن وقت هم شاد و هم دلگیر شد. این بود که بود.  
 فرمانده رسیده بود دم شهر و حیفاش آمده بود شهر را ویران و تسخیر  
 کند. سردارهای شهر را بکشد یا فرازی کند. بچه‌های شهر را بفرستد  
 یتیمخانه. و حالا خیال میکرد شکست خورده است. فتح را باور نمیکرد.  
 سردار کج خیال!

– رسول رسول، ای خل بی نصیب آواره ...

دیگران گفتند:

– با خودت حرف می‌زنی؟

– با خودم؟ با خودم، بله با خودم! مثل همیشه. شماها همه تان  
 خاطر خواه فشنگ‌اید. فشنگ! فشنگ! نشسته‌اید تو میدان مشق. این ورتان  
 هدف‌هاست آن ورتان تیراندازها، و فشنگ‌ها مرتب می‌آیند و می‌روند و  
 هدف‌ها را سوراخ سوراخ می‌کنند. آن‌ها هدف دارند. شماها هم فشنگ‌ها  
 را، نه، کاش می‌توانستید خود فشنگ‌ها را، مسیرشان، مسیر فشنگ‌ها را با  
 همان سرعتی که از سر و گردن تان برمی‌آید تعقیب می‌کنید، نگاه می‌کنید،  
 می‌پایید و به هیجان می‌آید. بیچاره‌ها! خود من هم بی‌چاره‌ام، نه خیال  
 کنید، منتها من خاطر خواه فشنگ‌نیستم. از این چیزهای کاری‌ولی گذرا

و کم دوام بیزارم، اصلاً از این میدان مشق بیزار شده‌ام، بلکه میدان مشق!

بیزار، بسم است! بس!

و بلند شد. و به ستوان گفت:

- ستوان خیالی ببخشید!

ستوان صندلی‌اش را کنار کشید تا رسول بتواند بگذرد. از سر

میزی که ستوان هم دور آن بود کسی گفت:

- خب رسول راستی..

و رسول که اسم خودش را شنید، چون صدا بگوشش بیگانه بود،

بسمت میز ستوان چرخید و خیره شد. صاحب صدا نگاهش بدستوان بود.

منحصراً بدستوان. لابد. لابد ستوان هم رسول بود. رسول که یکی نیست.



- رسول که یکی نیست، تازه می‌گویی چه بکنم؟ تویی که در من

سخت و سفت به تخت نشسته‌ای و هیچ هم پایین بیا نیستی، و مقررات

پولادی است، می‌گویی چه بکنم؟ این زخم را چه بکنم؟ اگر درست نیست

پس چرا هست؟ بله زخم! وقتی بخواهی و نشود، زخم می‌خوری. من می‌خواهم

همه چیزش و بدنش را. بله بدن. لعنت بدو روی و دروغ. من بی‌بهرگی،

بی‌برگی راستی را با همه فقرم دوست دارم بدنش را می‌خواهم. می‌خواهم

همیشه پیش من باشد. می‌خواهم لحظه‌های من پر از او، تصویر او، جسم او،

صدای او باشد. من خیال او را نمی‌خواهم، از خیال بیزار شده‌ام. من زمینی

هستم. زبیدی. می خراهم هر چه می خواهم در زمین صورت بگیرد. لعنت به تو سر نشن که مرا میخکوب کرده‌ای نمیگذاری یکبار مردانگی را به جای گذشت با تلافی ثابت کنم. گذشت مردانگی نیست. تلافی مردانگی است. جنگ و خون مردانگی است. من حتی همان مغز کودک، مغز خود خواه و حسود و اجوج و گاهی کیج اذیتش را دوست دارم. زن است. زن یعنی، زن یعنی، زن یعنی چه؟ هیچ جوابی درست نیست. رفتار و حرکات آدم درست است کد گذر است. اما به من امکان بده بتوانم تفسیر کنم اگر چه بدانم که خواهد در نجید. اجازه بده تازیانه بردارم به منزلش بروم و تنش را به آتش بنشانم و بعد بده ناتوانی او بخندم. یا امان بده بتوانم دوستش نداشته باشم، نخواهش، فراموشش کنم. آه.. یا بگذار من نیز مانند همه بددمی خورش باشم، یا.. یا..



- بله قربان! ممکن است تکرار بفرمایید؟  
 - نه هد تصور نمیکنم از تو ساخته باشد.  
 - فرمودید ابزارهای جنگی قربان، مطمئن باشید کوتاهی نخواهم کرد.

- ووسایل ورزش!  
 - بله قربان! ووسایل ورزش.  
 - گفتم هفتاد تو من بودجه داریم که ابزارهای جنگی و وسایل

ورزش اردو تجدید رنگ بشود

ن! - اطاعت قربا

- بسیار خوب، برو ترتیب اش را بده.

- هفتاد تومن قربان!

- بله هفتاد تومن! نگاه کن!

- بله قربان!

- هفتاد تومن با پنجاه تومن میکنند چقدر؟

ستوان زیر لب زمزمه کرد «هفتاد تومن با پنجاه تومن .. کدام پنجاه

تومن؟» و بی اختیار با صدای بلند جواب داد:

- صد و بیست تومن قربان!

- آفرین! بیست اش مال خودت

و نعره زد:

- هر چه زودتر ترتیب کار را بده .

- اطاعت!



- اطاعت! باید رنگ بخورد، تمام افزارهای جنگی اردو . وسایل

ورزش هم . جمعاً چند تکه اند؟ هیچ خری حاضر نمیشود با این پول این

کار را بکنند. هفتاد تومن! پوه! تازه، گویا این پول اصلاً نباید دست بخورد،

نه تنها نباید دست بخورد... هفتاد با پنجاه تومن میشود صد و بیست تومن.



این پنجاه تومن از کجا آمد؟ از کجا بیاد؟

بیستش مال خودت ، یعنی مال من، صدش مال .. خب معلوم است دیگر، نه بد که نیست. ما هم دشت اول را میگیریم. بیست! چه درجه ارزانی! اما این پنجاه تومن... لعنت به تو سرشت! لعنت بتو بخت، این چه کیچی است که تو اسیرش هستی؟ داغون شدم. هفتاد تومن با پنجاه تومن؟ رهز که نیست؟ شاید هم هست. رنگ رنگ رنگ، افزارها و وسایل ورزش، افزار افزار افزار.. خاک بر سر خرت! همین است که هست، خب میخواستی از اول زیر بارش نروی، میرفتی اصطبل یا آشپزخانه، کندت بگیرد ..



و در عالم خواب:

رسول و هما رفته بودند به سینما. سالن آنقدر روشن بود که رسول همه چیز را می دید. هما را می دید: خیلی روشن. پیراهن هما از سه تکه تافته یزدی بنفش رنگ بود. ~~بلکه بجای دامنش و دو تکه دیگر رکاب وار~~ از روشاند آمده بود، روی سینه و پشت اش چپ و راست شده بود و به کمر دامن وصل شده بود. تن هما زیر این پیراهن لخت بود. لخت لخت رسول بوی آشنای تن همارامی شنید! پشت سرشان چند نفر بودند که سه تا شان سرشان طاس بود و یکی از آن سه تا عینک داشت. عینکی موزی و بدجنس به نظر می آمد و نقش دبی داشت. رسول ناگهان متوجه شد که صندلی شان، صندلی خودش و صندلی هما، پشتی ندارد و این، دلهره یی را که در رسول نطفه

می بست به قوام آورد. وقت خطری و حادثه‌یی در شکم داشت و همین رسول را به دلشوره انداخت. و پیش آمد روی کرد. رسول ناگهان دید که یکی از رکاب‌های پیراهن هما از پشت شکافت و لغزید و افتاد. نیمی از پشت و نیمی از سینه هما بیرون ماند. بله برهنه. شرم و خشم باهم در رسول جوشید. بسوی مرد عینکی برگشت. او بود. مقصرا بود. ولی هیچ سببی برای پرخاشی و بورشی به آن مرد نبود. مرد عینکی آرام و آزاد بر جای خودش بود و پرده را تماشا می کرد. و پرده را تماشا نمی کرد! و سینه هما برهنه بود. به هیچ بهانه نمیشد مرد عینکی را کاری کرد. این شد. رسول با شتاب رکاب پیراهن را به سر جای خودش برگرداند. دستش را پشت هما قلاب کرد. و بردش بیرون.

- بریم کسی چیزی پیدا کنیم بدوزیمش.

- خب

و رفتند بیرون.



بیرون هوا روشن بود. روشنایی همانندی در صبح و عصر. ستوان جلو میز فرمانده پا به پا شد. آب دهانش را قورت داد و بالاخره به حرف آمد:

- قربان! این...

- ها... بگو!

- حتی نباید جرأت کنم بگویم که من تجربه سرکار را ندارم.
- حرفت را بزن ، بنشین !
- متشکرم، اگر اجازه بفرمایید ایستاده عرض می کنم .
- هر طور راحت تری !
- البته این قصور و کودنی را عفو خواهید فرمود، کوشش می کنم در آتیه تکرار نشود، و... و حتماً جبران می کنم.
- چه شده ؟
- راجع به آن... راجع به آن پنجاه تومن قربان ...
- هه هه هه هه جوان ! جوانان خام!.. نگفتم مجرب ها از شما درس خوانده ها ...
- تردید ندارم قربان
- ما زندگی کرده ایم، زندگی! میدانی یعنی چه ؟
- خیر قربان! می دانم، حتی تأییدش جسارت است، امید عفو دارم، ما فقط درس خوانده ایم !
- مانعی ندارد، خبر کن اردو را بازدید می کنم، ستوان!
- اطاعت قربان! راجع به ... بعداً ...
- شنیدی چه گفتم ؟
- بله بله
- وقت را تلف نکن!
- اردو را بازدید می فرمایید ...
- اجرا کن !

- چشم قربان !

ستوان رفت. رفت بیرون.



بیرون هوا روشن بود. روشنائی همانندی در صبح و عصر. بیرون مانند حیاطی بود با دیوارهای بلند. کف اش آجر سیمانی بود و دور تا دور مغازه بود که بسته بود. همه شان بسته بود. بنظر رسول تیمچه نو سازی آمد. همارا کنار دیوار واداشت. گفت به دیوار تکیه کند تارکاب پیراهن اش نیفتد. تا برهنه نماند. اینجا حتماً سرایی است و سرایداری دارد. گفت می رود بسراغ سرایداری و نرفت. مردی پیدا شد. جلمبر و خمیده. «سرایداری است!» رسول با خودش اینطور خیال کرد و مطمئن شد که اشتباه نمی کند. مرد را چسبید و از او خواست که برود از زتش سوزن و نخ بگیرد و بیاورد. مرد بر بر رسول را نگاه کرد. و هما را نگاه کرد. و باز رسول را. و پرسید:

- سوزن و نخ؟

- آره سوزن - نخ!

- خب، همین جا باش!

و رسول همان جا ماند. ماند و ماند و ماند. و به هما گفت... بی آن که به هما نگاه کند هما را عریان می دید. می دانست تا وقتی به دیوار تکیه داده عریان نیست. ولی خیال می کرد هما حتماً تکان خورده یا

بالاخره تکان خواهد خورد، و آن وقت همین که بجنبند برهنه خواهد ماند. پشت به هما ایستاد و گفت:

- یارو نیامد.

و جواب شنید:

- آره .

و رسول گفت:

- میرم دنبالش. ما را دست انداخته، پدرش را در می آرم.  
رفت دنبال سرایدار. تمام سرا را گشت ولی پیدایش نکرد. دود شده بود رفته بود هوا. پیدا نکرد نکرد نکرد. برگشت پیش هما.  
نگفت سرایدار غیبش زده. نگفت که نتوانسته پیدایش کند. هما هم چیزی نپرسید. رسول با عجله گفت:

- همین الان، این جاها، تو این دکان‌ها حتماً خرازی زیاد هست،  
الان می خرم، پول به اندازه خریدن یک سوزن، الان برمی گردم،  
تو همین جا باش!

ورفت. یعنی خواست برود ولی درنگ کرد. «تو همین جا باش»  
این همان حرفی بود که سرایدار هم زده بود. دور و بر خلوت بود. هیچ  
کس نبود غیر از خدا «هه! نه من که هما را ول نمیکنم بروم. آه ...  
من هیچوقت ول نمیکنم»

- الان برمی گردم!

و این بار رفت. این بار بیرون خیابانی بود پراز دکان، و تک و  
توکی بینشان دکان خرازی.

- حضرت آقا سوزن؟ نخ؟

- از اون بغلی پیرسید .

- خدمتون سوزن نخ؟

- سوزن؟

- بله سوزن، یه دونه سوزن با ید تیکه نخ؟

- معذرت می خوام .

- بچه اوسات کجاس

- چی می خواستین؟

- سوزن نخ

- نداریم

- د؟

- نداریم دیگه !

و دیگران ، هیچ کدام سوزن و نخ نداشتند . رسول بر گشت .  
بر گشت سری بزنده‌ها ، هماهمنجا بود . بی تکانی به صورنش بی تکانی  
به بدنش و حتی بی تکانی به موی نرم سیاهش که روی شانهاش ریخته بود .  
درهوا سوز بود ولی نوسان نبود .

- برمی گردم ، الان !

پشت به‌هما کرد . و به تیمچه خیره شد . و تمام وجودش از غیظ و  
از بسی چارگی و بستگی جوشید و آشفته شد . نعره‌بی مخرب دهانش را  
شکافت و امواج آن به فضا دوید :

- چر ااااا آ ... آ ... آ ... آ ... آ ...

و امواج نعره دیوار عرضی تیمچه را برداشت ، ازجا کند ، نابود کرد ، برد و درافقی نهاد که دیوار ناچیز شد . و خیابان پر شد ازدکان . این طرف و آن طرف . تمام دکان ها باز شدند . به سردرشان چراغ زنبوری آویزان شد . خیابان سراسر روشن شد و تمام دکان ها تبدیل شدند به دکان خرازی . و رسول ازجا کنده شد و همچون عقابی خشمگین و گرسنه به کام خیابان پر کشید . پی سوزنی و تکه یی نخ در خیابانی بی انتها .



ستوان باشتاب بر گشت و بعرض رساند :

- همه چیز آماده است قربان !

فرمانده بلند شد . سرفه کرد و راه افتاد .

- همراه من بیا ! چشم و گوش ات باز باشد .

- کمال دقت را خواهم داشت قربان !

- قربان قربان ! راه بیفت بریم !

و زیر لب غرید : « بیجه های قنذاقی » و باهم راه افتادند . فرمانده - دو

قدم هوای آزاد - و بعد ستوان . این فاصله هرگز کوتاه نشد . اسلحه

خانه ، انبار ، آشپزخانه ، خوابگاه . در آشپزخانه فرمانده از سر قاشق

آشپز غذا را چشید و تف کرد به زمین و تشرزد و آشپز کز کرد و به

گوشه یی خزید . در اصطبل کفل مادبان ابلق مورد نوازش قرار گرفت .

- به این حیوان خوب می رسید یانه ؟



و مهترها سه‌تایی باهم جواب دادند :

- بله سرکار ، از هر لحاظ !

و ستوان دزدکی زمزمه کرد : « از هر لحاظ ! » . و گذشتند .

رسیدند به يك جوخهٔ تعلیماتی . دوازده نفر به‌صف بودند و پیرسیلویی

تعلیم شان می‌داد . فرمانده ایستاد .

- چندوقته این‌ها تعلیمات می‌بینند ؟

- نزدیک دو ماه قربان .

- دو ... ه ... اه !؟

- بله قربان !

- پس این دو ماه این بسی‌شعورها همین قدر پیشرفت کرده‌اند ؟

افتضا حه !

- قربان ! ...

- به‌صف‌شان کن خودت برو کنار

- اطاعت قربان . نفرات ! خبرررها !

فرمانده ایستاد جلوصف . سرش را انداخت پایین و لحظه‌یی خاموش

ماند . ناگهان سر برداشت و نعره زد :

- افتضاح است ، حتی خبردار بلد نیستند ، پول ملت را می‌خورید

و گردن کلفت می‌کنید . پسر ! آهای تو ! بانوام ! بیاجلو بیینم ! توهم ،

توهم دو ماه است ؟

- بیبله قوقوبان !

- عه ... ب ! گرد !

و حاضران بعداً دیدند پسر دو متر آن ورترنفش زمین شد . همه می دانستند پای فرمانده سنگین است .

- بی شعور تنه‌ش ! این اسمش عقب کرد است ؟ سر جوخه !  
- قربان ؟

- این نفر باید امشب تا صبح عقب کرد را یاد بگیرد . استراحت موقوف ! شنیدی ؟

- بله قربان !

- صبح خودم می آیم سرکشی . ستوان !

- در خدمتم قربان !

- بر گردیم دفتر .

و برگشتند . ستوان گیج و بی بهره بود . و دلش رانداشت سکوت را بشکند . زمان را می پایید . تکوین چیزی را حس می کرد . اما چه چیزی ؟



در خیابان آنقدر روشنایی بود . آنقدر رنگ‌ها و خط‌ها و نام‌های آشنا و مشخص . و صورت‌های همانی و همیشگی . و همه دکان‌ها خرازی بود . اما نشانی‌ها درست نبود . حرف‌ها سر راست نبود . چیزی ادامه می یافت که شاید تماش جست و جو بود و همپای آن چیز دیگری ادامه می یافت که شاید نامش گم شدن بود .

رسول دیگر فقط اشاره می کرد . صورتش رامی گرفت به سمت کسانی که پشت پیشخوان دکان‌ها ایستاده بودند . آنها مطلوبش را در می یافتند و سر می پراندند یا شرمگین گردن کج می کردند و یا به دکان دیگری اشاره می رفتند . آنها هر چه داشتند فروختنی بود ولی برای این خریدار که چیزی می خواست تا با آن دو چیز را بدوزد و چیزی را بپوشاند و خودش را از چیزی خلاص کند ... نداشتند . همه آنها که باید داشته باشند نداشتند .

ولی رسول سگ دو می زد و عرق می ریخت و از پائمی ماند .



- آن پیر مرد را می شناسی؟

صبح آفتابی روشنی بود . به روشنی همان خیابان . به روشنی همه دکان‌های خرازی . در میدان اردو همه چیز روشن و پیدا بود . پیر مردی می آمد به سمت دفتر . ستوان از پنجره نگاه می کرد و جواب داد :

- تا به حال ندیده امش !

- راهنماییش کن پیش من

- چشم قربان .

ولی پیر مرد خودش راه رامی دانست . درست می آمد . ستوان در راباز کرد . پیر مرد آمد توو ایستاد و به اشاره فهماند که با فرمانده کار

دارد. اما فرمانده گرفتار بود. مشغول بود. خسته بود. بی حوصله بود. در نقشه جغرافی روی دیوار با دقت و وسواس بی حساب دنبال جای می گشت. وانکار نمی یافت. از حرکت پنجه های دستش که پشت سر، روی کفش به هم می پیچیدند پیدا بود. پیدا بود که گمشده دارد سماجت می کند و پیدا نمیشود. با این همه ناگهان فرمانده بر گشت.

- هان پیر مرد چه خبره؟

- قربان چا کر...

- کارت را بگو وقت ندارم.

- به جا نمی آرید قربان، چا کر پدر همان جوان، همان

جوان...

- کدام جوان را می گوید ستوان؟

ستوان مانند کسی که سقلمه خورده باشد در جا جهید و گفت:

- قربان، جوان، نمی شناسم!

- اخ... پس شما کی می خواهید افراد این اردو را بشناسید؟

خب پیر مرد، جوان توجه شده؟

- دیشب توقیفش کرده اید قربان.

- توقیف؟

وخشمگین رودر روی پیر مرد ایستاد:

- من فقط تنبیه می کنم، اینجا يك اردوی شبانه روزی ست!

می فهمی؟ يك اردوی شبانه روزی! کسانی که برای تعلیمات می آیند

سرتاسر هفته حق خروج ندارند، مواظب حرف زدنت باش!

- مواظبم قربان ، اما سرکار خودتون  
- ستوان مگر نمی بینید من گرفتارم ، ما که فرصت تماشای  
این بنه من غریبم بازی‌ها را نداریم . خارج اش کنید!  
ستوان به سوی پیرمرد رفت .

- قربان مگر ما چه کرده‌ایم ؟ چه قصوری از ما سرزده ؟ ما که  
همیشه در کوچکی حاضریم ، طفلک دیشب که نیامده خانه مادرش تا  
صبح ضجه کرده ، تمام موهای سرش را کنده ، رحم کنید قربان به من  
پیرمرد !

ستوان با ملایمت پیرمرد را پس می‌راند و رسانده بودش به دم در  
که فرمانده نعره زد:

- ستوان ! بگذار بینم ، پیرمرد تو نقاش نیستی ؟

- بله قربان هستم ، سرکار که مسبوق هستید !

- بسیار خب ، اما خیال نکنی من عملی خلاف مقررات می‌توانم  
بکنم ها ، آمدی دنبال پسر ت یک کاری هم گیرت آمد . ستوان چطور  
است آن قضیه رنگ کاری را بدهیم همین پیرمرد بکند ؟ بیچاره  
است !

- به روی چشم قربان !

- ترتیب کار را بده ستوان ! خب پیرمرد ! برو برو ! برو و دست‌ها  
و بند و بساطات را بردار بیار شروع کن . فراموش نکنی ؟ رنگ فیلی  
تمیز و خوش جلا می‌خوام‌ها ، فهمیدی ؟ فیلی !

- بله قربان فیلی !

- خارج اش کن ستوان!

- قربان پسر م را ...

حرف آخر پیر مرد گرچه پشت در دفتر اداشد اما فرمانده آنرا شنید. وقتی ستوان بر گشت نلو و بحا دستور یافت ترتیبی بدهد تا پسر نقاش شب به خانه اش برود ، البته مشروط بر این که «عقب گرد» را بنحوی شایسته و اصولی آموخته باشد . و شب پسر نقاش به خانه رفت . نقاشان و نقاش زادگان اصولاً عقب گرد را بسیار زود فرا می گیرند. این که کاری ندارد. بدن را راست می کشی ، پاشنه پاهات را به هم می چسبانی ، بعد یکی از پاشنه ها را می پرانی بالا و روی پاشنه دیگر تمام بدن را نیم دور می چرخانی و به تمام آنچه در برابرت هست پشت می کنی . فراموششان می کنی . تازه اگر نتوانستی تپای جانانه بی به کمک می آید ، پوزه ات را به خاک آشنای کند و توانایی عقب گرد را به تو می آموزد .



- بله ، توانایی عقب گرد ! هماهما ، چرا باید تو برهنه بمانی؟ چرا آدم این همه می گردد و يك چیز كوچك و كم ارزش برای دوختن پیدا نمی کند: يك تکه نخ! يك دانه سوزن! اما افزارها برای بریدن و دریدن همینطور سر راه ریخته . چرا ما آدم ها ناگهان متوجه می شویم پستان زن دلخواه مان جلو چشم همه است؟ و هر شیر خواره بی را به هوس می آورد؟ چرا آدم نسبت به عینکی های کله طاسی که بانی دردش و در به

دری اش هستند فقط مشکوک میشود و بغض می کند؟ چرا ماها درسالن  
يك سينما، دريك محفل، دريك جمع ناگهان عريان می شويم؟ ناگهان  
عريان میمانيم؟ هما چرا؟ چرا؟ . . . . .  
- آقا ببخشيد شما سوزن ...

- نداريم !

- شما چطور؟

- هه هه . . .

. . . . . کاربرد جایی می رسد که دیگر همه می دانند آدم چه می خواهد.  
حتی دکان دارها می دانند . بله دکان دارها . دهان تو باز نشده آن ها  
سرمی پرانند . پس تو چرا باز هم پروا کنی؟ پنهان کنی؟ هما آن جا  
ایستاده است . با سینه برهنه . هر گذرنده یی او را خواهد دید و به هوس  
خواهد آمد . به توفقط دلهره پوشاندنش رسیده است . سهم تو از این  
زندگی فقط دلهره است . از کجا معلوم که خود هما به اندازه تو به  
پوشیدگی علاقمند باشد؟ آه زن، زن در عین حال یعنی برهنگی ! آه ...  
این سؤال های تلخ ، این چراها، این خیالها، این هاسرخم می کنند،  
ذوبم میکنند، دشنه به کفم می دهند ، خشم و خون در چشمانم جاری  
میکنند، بروید گم بشوید !



ستوان به عرض می رساند :



- قربان ....

- خب بگو، آزاد باش، وقتی توی این اتاق تنها هستیم می توانی این اداهات را بگذاری کنار .  
ستوان دستش را انداخت . ولو شد رو میز فرمانده و خیلی خودمانی گفت :

- این یارو ، پیر مرده ، رنگ کاریش تمام شده ، شما بیاید بازدید کنید که حق و حقوقش را بتوانیم بش رد کنیم .  
اگر فرمانده نعره زد حقاش بود .

- ستواااان ستوان ! بچه شیر خوره ! تو کی می خواهی عقل رس

بشی پسر ؟

ستوان مثل گربه نر تشر خورده ، تنش را آرام از روی میز فرمانده برچید و خبردار ایستاد و رفت توفکر . چه حماقتی کرده بود ؟  
پس این گره سفت سفیدی که ته آرواره اش سبز شده بود اسمش چی بود ؟  
دندان عقل دندان عقل ، کی گفته دندان عقل ؟ چرا این همه اسم بی مسما تو این دنیا هست ؟

- بله قربان ؟

- ستوان ! کجایی ؟ حواست کجاس ؟

- در خدمتم قربان !

- راه بیفت بریم ، هیچ وقت مغزت را اسیر خیالات نکن .

- به جان و دل کوشش می کنم، اصلا از داشتن چنین مغزی توی

جمجمه ام متنفرم قربان .

- متنفر که درمائی نیست پسر جان ، برویم .

آمدند بیرون . تمام افزارهای جنگی را در ضلع شمالی میدان اردو چیده بودند . نمای آن ها از دور به گسله مشترکی از همه حیوان های ماند . ولی انگار همه آن ها را مادرانشان بانطفه فیل آستن شده وزاییده بود . بله نطفه فیل . فیل فیل ! این فیل مثل اینکه مزه و معنای خاصی هم دارد . آه ... هر کسی برای خودش بچشد .

تزدیک و تزدیک تر شدند . آن جا کسان دیگری هم بودند . پیرمرد هم بود . ستوان ندانست چرا خیال کرد که پیرمرد در اصل کلید ساز بوده است . کلید ساخته ساخته و دست آخر شده است نقاش . به عمرش کرور کرور کلید دیده و هر کلید به در می خورده . شاید هم خودش به تنهایی ده - هزار کلید ساخته که ده هزار قفل را با آن باز کرده اند . و بسته اند . اما آخر کار آمده شده نقاش . چرا؟ راستی چرا؟ لابد جوابی دارد . لابد هر کس جوابی دارد .

نعره فرمانده خیالات ستوان را به هم ریخت :

- کجا اااا است ؟ این پیرمرد !

پیرمرد جلو دوید :

- چا کر در خدمتم قربان .

- وای که من مستأصلم باشما مردم چه کنم ، پیرمرد من از تو خواسته ام رنگ نیلی بزنی تو برداشته ای رنگ فیلی به همه این ها زده ای ! ؟ بابا جان خب آدم می گوید من کرم کورم بنویسید بدهید دستم . ستوااان ! مگر شما مراقب این کار نبودید ؟

- بله سرکار ولی ...

- نیلی نیلی نیلی! حالا این پیر خرفت برداشته رنگ فیلی زده،  
حالا من تا فردا چه بکنم، آبرویم رفت، درجهام رفت ... باز دید فردا ...  
- ولی قربان چاکر به گوش خودم شنیدم، هنوز صداتان تو  
گوشم است که ...

- به گوش خودت، به گوش خودم، آخ که این گوش هارا باید  
از بیخ کند. این رنگ مخالف شوونات است پیر مرد! می فهمی؟ برید  
گم شید همه تان! بی شعورها، یک کدامشان نیامده اند بگویند این  
رنگ ... این پیر مرد را از جلو چشم من دور کنید!  
- قربان ولی بحضرت عباس فیلی فرمو ...

- حضرت عباس فیلی، حضرت عباس فیلی، بله من، حالا دیگر  
باید این پیر مرد کرو کور حرف توی دهانم بگذارد. پیریدش!  
بندازیدش از در بیرون!

پیر مرد را کشان کشان می بردند که فرمانده بر گشت و نعره زد:  
- صبر کنید! نگهش دارید! این رنگ تا فردا صبح باید عوض  
بشود. ستوان دفعه قبل به آن نقاش چقدر دادیم آمد این هارا  
رنگ زد؟ بفرستید دنبالش بیاید شبانه کار را تمام کند، مثل اینکه  
پنجاه دادیم ستوان، بله ستوان پنجاه تومن! پنجاه! تومن از این پیر  
مرد بگیر از محوطه بندازش بیرون! وای که این مردم چقدر کودن  
و خرفت اند. اگر بیشتر شد باقیش را خودم میدهم، دیگه چه کار کنم؟  
شنیدی ستوان؟ فوراً برگرد دفتر تا من ترتیب بقیه کار را بدهم. این

جوان‌ها هم چون آدم بالا می‌آید تا معنی انضباط را بفهمند .



ستوان پوشه‌یی را که زیر بغلش بود آرام لغزاند رومیز فرمانده .  
لای پوشه دوتا اسکناس پنجاه تومانی بود . هر دو وارد بودند . این پایان  
کار بود . حرفی میانشان مبادله نشد . فرمانده نیز پوشه‌یی از کتو  
میزش بیرون کشید . کاغذی از لای پوشه بیرون آورد و داد به ستوان .  
- شنبه را برایت مرخصی نوشته‌ام . خوب استراحت کن و آماده  
برگرد .

صدای به هم خوردن پاشنه‌هایی آمد . دری باز شد . و خاموشی  
دوام یافت .



سریبچ خیابان رسول - که صورتش به سمت دیگری بود - محکم  
خورد به کسی و هر دو افتادند به زمین . رسول نفهمید این حادثه چگونه  
پیش آمد . آن دیگری که هنوز پخش زمین بود ستوانی بود . رسول  
از جا پرید و رفت به کمک ستوان و معذرت خواست .

- مگه سر می‌بری مرتیکه ؟

- خیلی بیخشید سرکار ، نخیر سر نمی‌برم ، دارم دنبال سوزن می‌گردم .

- چی ؟

- سوزن قربان ، نخیر از آن سوزن‌ها نه ، متشکرم ، امیدوارم صدمه ندیده باشید .

ستوان که سنجاق سر گرد را به پشت یقه‌اش برمی‌گرداند ، زیر لب ، طوری که رسول هم شنید ، گفت :

- بدبخت ! باید برود یاد بگیرد هفتاد تومن بیا پنجاه تومن میشود چقدر ، آن وقت زندگیش را ول کرده آمده دانه دنبال سوزن می‌گردد . سوزن به چه درد می‌خوره ؟  
رسول رفت توفکر .

- چی گفت ؟ باید بروم چه چیز را یاد بگیرم ؟

و به دنبال ستوان راه افتاد . ستوان ده قدم جلوتر می‌رفت . رسول حالا داشت دست خالی خیابان را برمی‌گشت . دیگر از کسی چیزی نمی‌پرسید ، نمی‌خواست . جلوتر ، تقریباً سه خیابان ، که يك وقت سر آن به حساب می‌آمد ، همابه يك دیوار ، به همه دیوارها تکیه کرده بود . پستانش بیرون بود و هر شیرخواره‌یی را به هوس می‌آورد . و همه مردم شیرخواره بودند . و در شکم شهر فقط يك معما وجود داشت . معمایی که از جمع يك عدد معین حقیقی و يك عدد فرضی . امنشاً مجهول

به وجودمی آمد . و کم بودند آنها که جوابی می یافتند .



و خواب رسول نمی شکست .

داستان

IT WAS BETTER THAN NOTHING

سفر



به اصفهان می‌رفتم ، به نصف جهان ، سه پلشك! تنها و با اتوبوس.  
روی صندلی‌ام که در ازاء بیست تومان هفت ساعت بمن تعلق می‌یافت  
نشستم . کسی به بدرقه‌ام نیامده بود. خودم نخواسته بودم که بیایند .  
چه دروغی: بیایند ! فقط یکنفر بود که می‌توانست اینکار را بکند ، يك  
جانور نرینه ، هولتان نجهد . نه شعف و نه اندوهی که خاصه سفر است  
در مردمی که به سفر می‌رفتند پیدا بود . همیشه اینطور نیست . همه جا  
اینطور نیست . زودبیدار شده بودند . هنوز خوابشان می‌آمد . ولی راه  
می‌رفتند ، گپ می‌زدند و می‌خواستند به سفر بروند و - خیلی درویش  
باشم - هشتاد و پنج در صدشان هر سه دقیقه يك خمیازه پشت بنددار  
جانانه سر میدادند .

اگر آمریکایی بودم آمار می‌گرفتم و جمع کل خمیازه‌ها را نیز  
بر اتان می‌نوشتم . افسوس ! این چاشنی را از دیگری بخواهید . من اهل  
دولابم .

مردی آمد بالا، آشنا بود. من سرم را بر زیر انداختم. می خواستم باخودم باشم. صدای آن مرد را شنیدم: «Yes. Please come in...» و بعد شاید خواست صحیح‌تر یا خلاصه‌تر گفته باشد که گفت: «Come in!» . سرم را بالا کردم. زنی آمد بالا. پیر، چرو کیده، بیرنگ و استخوانی. بارانی گشادی تنش بود. ماه اردیبهشت بود. زنگ چابک بود. دو تا کیف سفری دستش بود که سنگین بنظر می آمد. مردك مرادید. سری پراند. این سلامش بود. من هم همانطور پیش دادم. پاسخ اعتنای اوتکانی درپلك من بود. مردك آمد جلو، صندلی زن را پیدا کرد، کیف‌هایش را گرفت و جا بجا کرد. مردك از این دلال‌های بنگاه‌های مسافربری بود. دست کرد جیبش و نامه‌یی بیرون کشید و به زن داد. زنگ يك کلمه هم فارسی نمیدانست. مردك بناچار چند کلمه انگلیسی می‌پراند. مشکلی پیش آمد. زنگ چیزی پرسید. مردك در نیافت. زن از نو پرسید، منظورش را شکافت، تفسیر کرد، مشکل حل نشد.

مصیبت از اینجا شروع شد. من می‌دانستم. بی‌جهت، نمیدانم چرا، یاد می‌مانی کردم. گره را گشودم. حالا مردك بر گشت رو به من، خنده‌یی زد، دست به شانه‌ام کوید، احوالم را پرسید، مختصر و مفید یادی زنده کرد و بعد از من خواست در راه - لطفاً! - مراقب «خانم» باشم. خانم اصلاً زبان نمیداند و دو روز است به ایران وارد شده و خانم که خودش بهتر از آن مرد مراجسته بود خیالش تخت بود. هنوز ننشسته جفجغه قراضه حنجره‌اش را بیخ گوشم بصد! در آورد.

خانم هفتاد و هشت و اندی سال داشت. آمریکایی و اهل جنورجیا

بود. جز زبان خودش هیچ زبانی نمیدانست. زیرا می دانست « من »  
 مجبورم دست کم اندکی زبان او را بدانم. بله می دانست. خاك بزرگ و  
 خاك كوچك، این درد کهنه ایست. سید ملک خاتون و جئورجیا، این هم  
 فاصله کهنه ایست. از افریقا و عربستان بر می گشت، و از ایران، اصفهان و  
 شیراز راهی خواست بییند. در تهران از او پول گرفته بودند و کاغذی  
 به دستش داده بودند که با ارائه آن سه روز در اصفهان و دو روز در  
 شیراز پذیرایی میشد. و وقتی به اصفهان می رسیدنماینده موسسه‌یی که  
 گوشش را بریده بود باید در ایستگاه اتوبوس به استقبالش می آمد.



حسن آباد اتوبوس ایستاد. پیاده شدیم و باهم صبحانه خوردیم.  
 از محیط خوشش می آمد: احساس طبیعی هر مسافر، بودن در يك محیط  
 تازه. شتر میخواست بییند که اتفاقاً نبود و تعجب میکرد. دست بر قضا  
 تا قم يك نفر (!! ) هم در راه دیده نشد. پول صبحانه را من دادم. خواستم  
 مهمان من باشد. بدبینانه نگاهی کرد، نقی زد و پذیرفت.



در قم قرار بود اتوبوس نیم ساعت توقف کند که به سه ربع ساعت  
 کشید. دیدن گنبد و گلدسته شوری درس برانگیخت. به مردم توجهی

نداشت . قم شبیه لبنان به نظرش می آمد . خواست که قدمی بزنیم . زدیم . پرسید می تواند وارد صحن بشود و عکسی بگیرد؟ چون هرگز خودم نخواسته بودم این کار را بکنم گفتم تصور میکنم اشکال داشته باشد . اگر نمی خواهید باور نکنید . در کیفش دو تا دوربین عکاسی مجهز برای عکس رنگی و سیاه و سفید حمل می کرد . سرمایه اش بود . شاید سرمایه معنوی اش ! چه گولزنکی ! لابد با آن وسوسه های خودش را می خواباند ، شاید هم بیخ قضیه اندیشه کسب و کاری نهفته بود .

من يك بار پيش خودم گفتم «آيا عمرش وصلت مي دهد اين فيلم ها را ظاهر و چاپ کند؟» خودش به نظر نمی آمد در بند چنین اندیشه ای باشد .

از میدان بیرون صحن که می گذشتیم . دو نفر مرد دستهایشان را باز کردند و با رفتار کسی که مرغی را بسمت لانه می راند ، روبه ما فریاد زدند :

- کیش ! کیش !

زنك پرسید «چه می گویند؟» گفتم می گویند «کیش ! کیش !» گفت «یعنی چه؟» گفتم «داستانش را بعداً برایتان تعریف می کنم» و بعداً ترجیح دادم که نگویم .

برگشتیم . کافی بود . سیاحت کافی بود . واقعاً کافی بود . زنك باهمان قدر شرم و خجالت که می توانست به خرج بدهد «حاجتی» را با من در میان گذاشت . ترجمه تحت اللفظی سؤال مؤدبانه اش اینطور می شود : «شما می دانید اینجا اتاق بانوانش کجاست ؟» من اول متوجه

نشدم و وقتی موضوع منتقل شد واقعاً نمیدانستم این زن را باید به کجا راهنمایی کنم. بهر حال « حاجتی » بود که باید از « میان » برمی‌خاست. مسافر خانه های قم را لابد دیده‌اید. بیشترشان دری به خیابان دارند و پشت در یک رشته پله، با فراز تند به بالا خانه‌های رود. یکی از این پله‌ها را گرفتیم و رفتیم بالا. کلفتی دالان را آب پاشیده بود و می‌خواست جارو کند. بوی خشت آب خورده می‌آمد. از کلفت پرسیدم:

– دستشویی تان کجاست؟

گفت:

– مادستشویی نداریم آقا، حوض داریم.

– منظورم چیزه ... مال زن‌ها سوانیس؟

– جایی؟ نه همونه!

به راهرو سیمانی کثیفی که آب کف‌اش جمع شده و ایستاده بود اشاره کرد. زنک را روانه کردم. کیفش را دل‌نگران به من رد کرد. گفتم در خیابان منتظرش می‌مانم. از پشت دیدمش که دامن بارانش را جمع کرد، از کف خیس راهرو دلچر کین گذشت و داخل شد. من پله‌ها را سرازیر شدم و به خیابان رسیدم. وقتی او برگشت البته چشمهایش باز (!!)) شده بود.

اول کیفش را از من گرفت. پوزخندی زد. لبش را غنچه کرد. چانه‌اش را تکانی داد و بالاخره گفت:

«It was better than nothing!»

بله، گفت: « از هیچ بهتر بود »، از نبودنش بهتر بود. من چیزی

نداشتم بگویم . فقط يك كلمه فارسی یادش دادم : کاجی !



«دلیجان» ناهار خوردیم. ظاهراً چلو کباب . خوب خورد. بیشتر از من. گفت که خوشش می آید و چون تعارفی در حرفش نخواندم تعجب کردم . از پر خوریش تعجب کردم . مال همسایه - دور و نزدیکش چه فرق میکند - اصولاً می چسبد. اخمها را باز کنید. در روی زمین همه همسایه ایم و ستاره های آسمان عادلانه بینمان تقسیم شده است :

به هر نفر یکی !

شاگرد قهوه چی را صدا زدم که حساب کنم . بعجله کیفش را بیرون کشید . گفت چقدر باید بدهیم . هنوز پول ما را نمی شناخت . گفتم مهمان من باشید . گفت نه ، پول صبحانه را هم شما دادید ، حالا من باید حساب کنم . بشوخی گفتم خوب نیست شما حساب کنید . بد فهمید . گفت پس من پول می دهم شما حساب کنید . عصبانی شدم . کیفش را بستم و کف دستش گذاشتم . گفتم خانم خواهش می کنم در تمام این سفر مهمان من باشید . من البته آدم ثروتمندی نیستم ولی خرجی که برای شما می کنم آنقدر نیست که مرا فلج کند . گفت آخر این درست نیست . گفتم معنی درست از نظر مردم فرق می کند . دوباره خواهش کردم آزارم نکند . گفتم خانم شما لابد در باره شرق ، خیلی یا کم ، بالاخره چیزهایی شنیده اید . من شرقی ام . ایران تکه بی از شرق است .

مایگانه پرستیم . غریبه‌ها را دوست داریم . اسمش را هم گذاشته‌ایم  
مهمان نوازی ! اگر بادعوا و کتک‌کاری هم شده باز شما باید مهمان من  
باشید . خندید . راضی شد و بعد بفکر فرورفت . نگاه مشکوکش  
کلافه‌ام می‌کرد . مدتی دل‌دل کردم و بالاخره نتوانستم ساکت بمانم .  
گفتم :

- خانم . . . خیال نکنید من هم غریبه‌ها را دوست دارم . من  
متأسفانه هیچکس را دوست ندارم . خودم را هم نمیدانم دوست دارم  
یا نه . از آن روحیهٔ زبان‌دشرفی ، از آن « مهمان نوازی » تاریخی‌مان  
هم بیزارم . من فقط مریضم . گاهی ویرم می‌گیرد . جسد می‌کنم .  
مستبد میشوم ، امان نمیدهم . این یکی از آن موارد است . اینطور  
پیش‌آمد که باشما همسفر شدم . خوشم آمد که شما را مهمان کنم .  
اینکار بامنطقی همراه نیست . نوعی فرار است ، فرار از خودم . فراری  
که در جریان آن من به فرار فکر می‌کنم نه به علت فرار . ولی همین  
الان ته‌دل‌می‌دانید چه می‌گذرد؟ فقط برای اینکه این تردید ریاضی  
را از نگاهتان پاک کنم این داستان را می‌گویم . دوستی دارم . در کشور  
شماست . در واشنگتن . درس می‌خواند . در يك پانسیون زندگی  
می‌کند . نوشته بود برای اینکه بعضی حاجت‌های لازم و اجتناب‌ناپذیر  
زندگی را که در کشور شما گران تمام می‌شود ارزان تمام کنند  
نشسته‌اند و حیلۀ بی‌به‌کار زده‌اند . يك ماشین اصلاح و وسائل واکس  
خریده‌اند . سر همدیگر را برادر و ارمی تراشند و کفش‌هاشان را هم  
خودشان واکس می‌کنند . اما داستان اصلی داستان بعدیست . در نامه

دیگرش نوشته بود: « امروز جایی دعوت داشتیم. حتماً باید می رفتیم و سر و وضع لازم بود مرتب باشد. اطو و واکس و تشکیلات دیگر را خودم روبه راه کردم. اما موی سرم بلند بود. نمیدانستم. یادم نبود. قبلاً بفکرش نبودم. از بچه های خودمان کسی دریائسیون نبود. خوزه ریشو - دوست اسپانیایی اوست - هم نبود. در اطاق شماره ۱۳ نات زندگی می کند. نات امریکایی ست. نات را با T و A و N می نویسند. ولی من او را NOT صدا می کنم. نات همدرس ماست. رفتیم سراغ او. خواهش کردم سرم را اصلاح کند. بی رو درو اسی گفت برای اینکار پنجاه سنت می گیرد. پنجاه سنت یعنی نیم دلار. گفتم در عوض دفعه دیگر من سر تو را اصلاح می کنم. زیر بار نرفت. آره برادر، آدم معلوم نیست تا « دفعه دیگر » زنده بماند. این درسی ست که ماشین به آدم می دهد. پیکر شدم. لج کردم. با همان سریشمالو به محل دعوت رفتم. به درك! عدد سیزده هر جا باشد نحس است. با ماشین و با NOT سر و کار داریم برادر... » خاموش شدم. نفس تازه کردم. چند لحظه در چشم های خانم خیره ماندم. خانم تو چشمش حساب بود. يك کمی ترس بود. و مقدار زیادی پرتی و نادانی. یاد آخر نامه دوستم افتادم ولی چون از ترجمه اش عاجز بودم به خانم نگفتم که دوستم در پایان نامه اش نوشته بود « زنده باد دولاب که خیارش گل به سراست و پسر هایش پسر! »

اصلاً توجه خانم، توجه کسی بود که پس از يك عمر رمان جنایی خواندن، اینك داستان بدون راز و کشمکشی را می شنود و من هیچ عیب و کوتاهی در این رفتار نمی دیدم. داستان داستان عادت است و خاك



واقضا . گفتم :

- ما اینطوریم شما آنطورید . دعوا نداریم . این عادت ماست  
آن عادت شما . شما جمله را با فعل شروع می کنید ما فعل را آخر جمله  
می آوریم . باینهمه بشریت گفتار ناتمامیست که هر لحظه بخشی از آن  
شنیده می شود . در تمام زبان ها جمله کامل را با نقطه نشان می دهند .  
قضاوت مسخره است . آنرا می گذاریم برای وقتی که نقطه را گذاشتند .



به « نصف جهان » نزدیک می شدیم . بویش (!) می آمد . منار جنبان  
را از دور به خانم نشان دادم . داستانش را گفتم و تأکید کردم که هنوز  
می جنبد ، حتی خود او با بنیه یی که پس از هفتاد و هشت سال زندگی  
برایش مانده می تواند آنرا بجنباند .

شاد و خیره شد . داستان آنشکده را نیز گفتم ، که اجاقش کور  
شده ، دیگر آتشی ندارد ، و زمان می جود و باد می خورد و سنگ می شود .  
از درون سنگ می شود و سنگ تر .

سرانجام نقل بوی مشام نواز نصف جهان را گفتم : یار و دیار را  
لو دادم ، راز درشتی گلابی ها و شیرینی خر بزه ها را فاش کردم .



مالکیت مشروط من به صندلی اتوبوس فسخ شد. به اصفهان رسیده بودیم. اتوبوس در حاشیه خیابان چهارباغ ایستاد. رسیده ایم؟ بله رسیده ایم. اما... گاراژ به همین بزرگی است؟ به بزرگی خیابان چهارباغ؟ اشتباه نکنید! به بزرگی اصفهان است! به بزرگی... لعنت بر تو «من»!

می خواستم پیاده شوم، ولی، با خانم پیاده شدیم. چمدان من و چمدان های او را از باربند اتوبوس پیاده کردند. در صورت زنک، زیر تبسمی معنی دار، رعشه‌یی و دلهره‌یی بازی می کرد. من خاموش بودم. نماینده آن تشکیلات «توریست» گردان که باید در ایستگاه اتوبوس منتظر همسفر من باشد ظاهراً نبود. زنک ساکت بود و تحمل می کرد. چند تا موجود یکتا پیراهن دورمان ریختند که چمدان هامان را برایمان حمل کنند. اشاره کردم فعلاً احتیاجی نداریم. سماجت کردند. دست آخر مجبور شدم به لهجه اصفهانی عذرشان را بخواهم. خانم پایبایی کرد و به حرف آمد و حرفش به زبان ما این که: «خب، اینطور بنظر میاد که کسی به انتظار من نیست!»

ومن، دردلم، به تمدن به پول و به کسب دشنام گفتم. پولت را می گیرند و روی تکه کاغذ پر نقش و نگاری رسید می دهند. همین. ظاهراً همه کارها باید با همین يك تکه کاغذ حل شود. در کاغذ نوشته بود که باید در هتل ایران تور از وی پذیرایی کنند. به هتل رفتم. پول باربر و پول تا کسی را من دادم. بناچار پذیرفت و بدین تر شد. نه دیگر حقش نبود. در هتل جا برای او «رزرو» نشده بود. آن مردك

راهنمای توریست را می شناختند ولی نامش را چنان بردند که بهتر بود بگویند نمی شناسند . در هتل جائی برای اقامت همسفر من - حتی بخرج من - نداشتند . آه ... جا همیشه هست . يك فریاد ، گریه به ابرو و يك تهدید کوچک راه را باز کرد . بله تمام این اعمال از من سر زد . آه ... در تمام دنیا مردم از تفنگک خالی می ترسند . سینه را سپر کن ، صدارا کلفت کن ، دیگر کار تمام است . به خانم اتاقی دادند و به من نشانی آن مرد را . چمدانم را در هتل گذاشتم . بیرون آمدم . اصفهان را از یاد انداختم و مردك را پیدا کردم .

دو ساعت پس از ورود به اصفهان خانم و راهنمایش را در هتل دست به دست دادم . نه که عروسی کنند ! که راجع به طلاق اگر می توانند مذاکره کنند . ما عقد کرده خدایی هستیم . مردك عذر خواست . ظاهراً - و مثل همیشه - تلگراف باو نرسیده بود . نوشدارو همیشه بعد از مرگ سهراب می رسد . خانم مرا برای عصر به هتل دعوت کرد . معذرت خواستم . گفتم شاید در طی سه روزی که در اصفهانست به اوسری بزنم . در آخرین لحظه باز کوشید با من تصفیه حساب کند . به شوخی پرسیدم :

- می دانید چقدر به من بدهکارید ؟

به سادگی پاسخ داد :

- نه .

گفتم :

- پس بدانید که با این پول ها نمیتوانید بدهی تان را بپردازید .

خدا حافظی کردم و از هتل خارج شدم . عصبانی بودم . ضعف و لرزه‌یی در وجودم سیر می کرد . به تضاد و جبر می اندیشیدم . از جهت دیگر شادی سبکپای موهومی ته دلم غنچ میزد . تا کسی نشستم و بمنزل دوستی که سورچی باشی نفقخانه نیمی (!) از این جهان (!) گزیده است روانه شدم ، تا از آوارمن که بدسرش فرو می ریخت آگاهش کنم .



بله باز هم اصفهان .

واقعاً این همه به چشم من فخری موهوم جلودمی کند . فخری که روحیه‌ام را کسل می کند . باید کودک یا بیگانه باشم تا چنین فخری سرشارم سازد . و بی تابم کند . در «عالی قاپو» چگونه مردمانی می - زیسته‌اند ؟ چرا معبرها آنقدر تاریک ، سقف‌ها آنقدر کوتاه و دیوارها آنقدر ضخیم‌اند ؟ آیا این مجموعه ترس یا خستی را باید مفهوم کند ؟ در میان این دیوارها چه می گذشته که نباید بدخارج رخنه می کرده است ؟ دلیل این پیچ و خم‌های تند ، این توالی و تکرار و همانندی چیست ؟ چرا راه به نور آزاد بسته است ؟ نه .. نه .. نه .. . . . . . آه . . . . . چه نفسی می توان آن بالا کشید . در بام مسین عالی قاپو . . . . . از روی این بام من همیشه به حیاط زندان اصفهان نگریده ام . من بد سلیقه و کج فکرم . بشریت هر چه سابقه بهم می زند جبهون تر و تهی تر می شود . اگر چه ظاهراً اینطور نیست . گذشته را ارج می نهیم تا

ناتوانی حال را بیوشانیم . حال را فراموش کنیم . این اعتیاد جلف به  
 کودکان و پیران برازنده است . . . . .  
 . . . . . نواخانه عالی قاپو ، گیج بری این جا اگر واجد همان  
 شرایطی باشد که شایع است ، سحر آمیز است . دیوار و سقف دولاست  
 و دیوار بیرونی مشبك است . ظاهراً اتاق خواب یا طرب و یا استراحت  
 بوده است . نوازندگان می آمده اند ، می نواخته اند و می رفته اند . صدا  
 درغرفه های بدنه اتاق محبوس می مانده و مدت ها ترنم داشته است . ممکن  
 است ؟ باور کنم ؟ من که فیزیک نمیدانم باورم نمیشود . بعنوان يك  
 شایعه و روایت آنرا می پذیرم . ولی علت این تفنن هر چه مجهول باشد ،  
 خود دوستی دهشتناکی را می رساند . وانگهی دانشی که چنین جهتی  
 برای ابراز وجود می یابد چگونه دانشی است ؟ سرسام دارم .  
 دیدن چوب و گیج و آهک و سنگ که بهم آمده و عمر دراز  
 یافته اند مرا عصبانی می کند . منطق شکن است . امروز برلن را با بتن  
 مسلح می سازند ، فردا با خاک یکسان می شود و پس فردا دوباره می سازند .  
 به چه بنازم ؟ در برابر سیر طبیعی دوام آوردن ؟ به حمامی که سال ها با  
 شمعی روشن و گرم بوده ولی امروز نمی توانم نظیرش را ایجاد کنم و  
 ترجیح می دهم که موهومش بیانگارم ؟ یا به خربزه گر گاب ؟  
 ولی آن صرافخانه . در کمر گاه خیابان چهارباغ . شلوغ تر از  
 تمام شعبه های تمام بانکهای مقیم اصفهان . بانك اصلی شهر سفته بازان .  
 نزول . نزول . نزول .

آیا نتیجه آن بقعه های درخشان افتخار همین موجودات سفته

بازند؟ پس من بخودم حق می‌دهم که از تمام اصفهان فقط «تخت پولاد» گورستانش را دوست بدارم. دریای کور، دریای مردگان، سکوت، ویرانی به زیباترین شکل آن. تخت پولاد را به این مختصر نمیتوان شکافت.

تا کسی می‌ایستد. من پیاده می‌شوم.



« Good morning Mr... »

خوب می‌شناختم. صدای همسفر من، صدای آن خانم آمریکایی بود. گفت «صبح بخیر آقای...» و چون نامم را باو نگفته بودم حرفش ناتمام ماند. مردکی که راهنمایش بود همراهش بود. با هر دو به سردی احوالپرسی کردم. من در کوران دیگری بودم. خانم آمریکایی مردك را جلو کشید و گفت این آقا، یعنی من، در طی راه و در اصفهان مخارج سفر او را پرداخته‌ام. از او خواست تا از من بخواهد و من بپذیرم که پول‌هایم را پس بگیرم.

مردك گردنی رقصاند، پس و پیشی کرد و به خانم گفت:

- خیالتان راحت باشد، من حسابتان را به ایشان می‌پردازم.

نه، دیگر نمیتوانستم تحمل کنم. خیال می‌کردم شمرده شمرده است ولی حرفم باغیظ و لرز و شتاب و فریاد از دهانم بیرون می‌آمد. گفتم: «خانم بیجا کوشش میکنید روحیه خودتان را بمن تحمیل کنید. من از

تصمیم‌ام بر نمی‌گردم ، پولی هم از شما نخواهم گرفت . فقط خواهش می‌کنم در نظر داشته باشید که پولی بابت من به این آقا (!) نپردازید . برای اینکه من ایشان را نه می‌شناسم و نه علاقه دارم بشناسم . «

چند لحظه به سکوت بر گزار شد . هر دو آنها کففت شدند . در چشم سخت و خشک زن درخششی که بسرعت فرو نشست دیدم . این قضیه بسیار امیدوار کننده بود . آیا من توانسته بودم ریشه ۸۷ سال اعتیاد را بجنبانم ؟ خانم دستش را بسوی من دراز کرد ، استخوانهای ظریفی که در پوستی نرم و پر چروک پوشیده شده بودند ، قسمتی از کف دستم را پر کرد . آنقدر کوچک بود ؟ دستم را جمع تر کردم تا دستش از دستم نیافتد .

گفت :

- نمی‌آید باهم بگردیم ؟

گفتم :

- من اصفهان را زیاد دیده‌ام .

گفت :

- عالیست !

گفتم :

- برای کسی که ندیده است البته . و برای غریبه‌ها .

تبسم ظریفی موج چروکهای صورتش را به نوسان آورد . گفت :

- الان کجا می‌روید ؟

گفتم :

- می روم به تخت پولاد!

گفت :

- این کجاست؟

گفتم :

- گورستان

گفت :

- اوه ... بعضی گورستان ها خیلی دیدنی هستند

گفتم :

- حق باشماست. بعضی گورستان (!)ها واقعاً دیدنی هستند.

نفسی تازه کرد و گفت :

- خب ، دیگر شما رانمی بینم ؟

گفتم :

- در تخت پولاد همدیگر را می بینیم

گفت :

- من فعلاً آنجا نمی روم .

گفتم :

- البته، فعلاً من دارم می روم ، ولی شما هم بالاخره می آید!

خنده ای کرد و گفت :

- ما هنوز اسم همدیگر را نمیدانیم

گفتم :

- ماعادت به این کار نداریم



گفت :

- پس شمارا چي صدا كنم

گفتم :

- مسافر صدا كنيد ، مسافر

جدا شديم . او سواره رفت و من پياده آمدم . هنوز دارم پياده

مي آيم . از هيچ بهتر است .

سایه‌زنده

- نلر زید ! ....

- نباید دود و بز نید ...

- نباید قصد مر افاش کنید ...

- دود و نر نید ! ...

- . . . . .

چشمه‌هایم رازیر پلک‌هایم پوشاندم . پردهٔ این مسخره بازی افتاد .  
دست‌هایم رامشت کردم تار عشهٔ انگشتانم را حس نکنم . حالا انگشتانم  
با وزنی توان شکن به کف دستم فشار میدهند ، میخواهند پنجه‌ام را  
بترکانند . زبانم نافرمانی میکند ، پس پس میرود ، خودش را به ته  
سقام می‌چسباند . سخت و سفت چسبیده است ، انگار خیال ور آمدن  
ندارد . کاش اینطور باشد . آنوقت شما دلخوش و راحت آخرین قصه را در بارهٔ  
من ساز می‌کنید :

- « حاجی » مر خص شد !

افسوس .. تنورهٔ بینی‌ام باز است ، هوارا می‌بلعد ، بی‌ازاده و معتاد  
می‌بلعد ، فاسد میکند ، پس می‌دهد . به رسالت خودش عمل میکند ، و  
آخرش اینکه صدور « حکم مر خصی » من « بعهدۀ تعویق » می‌افتد .



- به هر قیمتی شده ...

- این کار را می‌کنم!

دو شعاع پهن نور بی‌خبر به اتاق آمدند، سرتاسر دیوار شرقی اتاق را گشتند و ناپدید شدند: بازیک ماشین جلوخانه، یعنی جلو اتاق من دورزد. این شعاع‌های نور در خانه من چه سراغ کرده‌اند که اینهمه آنرا جستجو می‌کنند؟ مگر من چه کرده‌ام که محکومم بینج گوش خیابان دریک اتاق که از صندوق شعبده بازها کمی بزرگتر است زندگی کنم؟ از این خور و خور و ویرویر، صدای پا، صدای بوق و بی‌شمار صداها، کوتاه و بلند خیابان، کلافه شده‌ام. آرزو دارم سقف، دست کم سقف بی‌تاب بشود، فرو بریزد و کار را یکسره کند. برای آزادی گوش‌هایم این قیمت را با میل می‌پردازم.



نفس‌ام پس می‌رود، الانست که ببرد، هوای اتاق معجون غلیظ دوداندو دیست و پنجره باید بسته باشد. باید بسته باشد تا من بتوانم فکرم را بکار بیندازم. من تمام اندیشه‌هایم را در این سیاهچال مصنوعی پرورانده‌ام. روشنایی و آزادی دشمن اندیشه‌مند، سطحی و گمراه‌م

می‌کنند اما در اینجا من آسان و آرام فکر می‌کنم ، و مهمتر از همه ، به نتیجه می‌رسم ، به این نتیجه می‌رسم که تمام افکارم درست است . هوم ! دنیای شما برای من پشت چشم باریک می‌کند ، بیهوده ، غلط می‌کند ، برای اینکه خودش هم جز این کاری نمی‌کند ، جز این که :  
 به تنهایی بنشیند و فکر کند و به تنهایی نتیجه بگیرد که درست فکر می‌کند .



سه روز است ساعت بغلی قرصه‌ام را کوك می‌کنم . نه ، روزهای قبل کوكش نمی‌کردم ، اصلا با خودم برش نمی‌داشتم ، نفرت داشتم از اینکه این تابوت فرسوده‌ی زمان را با خودم بکشم و حساب مرگ ثانیه‌ها و دقیقه‌ها : فرزندان معصوم زمان را نگهدارم . بد نیست بدانم چه ساعتی است ، ببینم تابوت من از طلوع تا این لحظه چند فرزند بیگناه زمان را زیر ساطور عقرب‌هایش قربانی کرده است . . . . .  
 - خودمانیم ، دو تا کارمند کنس که تخم و تر که‌شان را روانه ییلاق کرده‌اند چه چیزی ممکن است در منزلشان جا گذاشته و یا اصلا داشته باشند؟ چه چیز سبک و گران‌قیمتی؟ از سه ماه به اینطرف که مرتب از جلو منزلشان گذشته‌ام ، دیده‌ام که اتاق‌ها ....

. . . . . من حوصله ندارم حساب فرزندان شهید زمان را که زیر

ساطور عقرب به های ساعت بغلی من قربانی شده اند روشن کنم . همینقدر می بینم ساعت هفت غروب است . این زوزه چندش آوری که میشنوم از اتوبوسی است که دارد به زور لاشه اش را روی شکم خیابان می لغزاند .



در يك اتاق بيخ گوش خیابان .هه! چراغ ترا خاموش می کنی و بیدار می مانی. چند رشته نور، گستاخ و فصول به اتاقت هجوم می آورند. دو نفر پشت پنجره می ایستند . باهم وعده می گذارند و جدا میشوند . شاید هم وقت جدا شدن همدیگر را بیوسند . همسایه ها پشت پنجره انبوه میشوند و بی اینک بدانند تو در اتاقت هستی، درباره تو بهوراجی و حقیقت گویی می پردازند . فردا که چشمت به آن ها می افتد ، آرزو میکنی ای کاش قدرت داشتی وهمه شانرا می دریدی . کسی می آید و پنجره اتاقت را با چند تلنگر بد صدا می آورد . تو اعتنا نمیکنی ، گاهی لازم میشود حتی چند لحظه نفس ات را حبس کنی . وهی کنی . اما نه، این دزد نیست، دزد میداند به کجا باید بزند ، این دوست دوست که نمیداند باید به کجا بزند .

سایه بر گهای چناری که در پیاده رو قد کشیده به پنجره اتاقت نقش های بی ثبات فراری می ریزد . کابوس های گیرا و وهم انگیزی بر تو مسلط می کند . دور نیست وحشت کنی و نگاهت را از آنچه در چشم اندازتوست پنهان کنی ، دور نیست به پنجره حمله کنی و بخواهی کسی

را که گستاخانه به اتاق تو خیره شده و تو لحظه‌یی قبل سایه گوش ،  
 بینی یا سبیلش را روی توری پنجره دیده ای گوشمال بدهی . اما با  
 همه دیوانگی و جسارتت از نسیم بیجانی ضعیف تری . يك وزش سبك  
 نسیم سایه بر گها را بهم می‌ریزد و تورا به خود می‌آورد . آنوقت چاره  
 نداری جز اینکه از ته قلب شیشه بکشی و خودت را بمسخره بگیری :  
 « ای ... ای ... چه موجود ضعیف و احمقی هستم ، چه زود گول  
 می‌خورم و چه ساده و بی‌جهت وحشت می‌کنم ، چه خوب می‌توانم حماقتم  
 را اعتراف کنم و به ریش خودم بخندم ، ای ... ای ... راستی حیف از من  
 که روی زمین پرسه میزنم »



دیگر انگشتهایم نمی‌لرزند . چشمهایم تنبل و لخت نه حدقه  
 کز کرده‌اند . حالا باید خودم را آماده کنم . با اینکه اتاق تاریک  
 است به پنجره پشت می‌کنم . چاقورا برمی‌دارم ، از تو پیراهنم رد می‌کنم  
 وزیر کمر بند ، روی شکمم قرارش می‌دهم . این چاقو از پدرم به من  
 رسیده است . محض احتیاط دگمه پیراهنم را باز می‌گذارم تا در صورت  
 لزوم براحتی بتوانم چاقورا بیرون بکشم . نه هنوز کلید را برنداشته‌ام .  
 چه داستان مضحکی ! سه‌ماه پیش داشتم تو آن کوچه می‌آمدم . یکی از  
 آنها ، گویا خواست دستمال از جیبش بیرون بیاورد ، دستش را که از  
 جیب بیرون کشید ، این کلید از لای دستمالش افتاد به زمین ، چون

زمین خیس و خاکی بود سقوط کلید صدایی ایجاد نکرد. من رسیدم و کلید را برداشتم . کمی پایین تر آنها دم در منزلشان ایستادند ، آنکه کلیدش افتاده بود پس از واریسی جیب هایش ناچار دگمه زنگ اخبار را فشرد . هد .. هه هه هه !

باید راه بیفتم. کافیت پایم را از در اتاق بگذارم بیرون . دیگر خواهم رفت . این بخیه پوسیده را از لب هاتان بردارید . من نمیتوانم به چیزی قسم تان بدهم . من هنوز نمرده ام ، بزرگترین دلیلش اینست که هنوز دشمنانی دارم و هنوز کسانی هستند که دشنام می دهند . من غیر از این کار دیگری نمی توانم بکنم .



بیش از حد تند و باشتاب می روم . شاید می دوم . پاهایم حریص و ناموزون فضا را می شکافند و پیش می روند . مرتب تنهام به این و آن می خورد . چند لحظه پیش با زن جوانی تصادف ، نه تصادم کردم . تن من محکم بسینه او خورد و هر دو مثل لاستیک ، مثل فتر جدا شدیم و باز بهم خوردیم . من محکم و وحشی بازوهایش را چنگ زدم و چلاندم .

زنگ به علت دردی که نمی دانم به کجایش نشست بی اختیار گفت : « اوخ ! » از این گفته مهمل یک دنیا لذت بردم . سینه پروسفت اش دلم را آشوب کرد . حرارت گیرایی در بازوهایش بود و این حرارت



لحظه‌ی انگشتان مراد در حالتی میان سوختن و بیخ زدن معلق نگهداشت.  
يك لحظه همه چیز را فراموش کردم. گفت: «اوخ!» و بعد تنش را با  
کرشمه از چنگ من آزاد کرد و رفت.



هاری عجیبی در چشم اندازم حس می‌کنم. انگار همه از فرمان  
«او» سرپیچی می‌کنند.

مردم با خودشان و با «او» یاغی شده‌اند. من این «او» را بجا  
نمی‌آورم. همینقدر حس می‌کنم عامل این طغیان و هاری وجود  
«او» است.

این مردك حلاج که گذشت، کمانه حلاجی و مشت‌اش هم مثل  
خودش اوراق بود. دست و پاش عاریه بنظر می‌آمد.

آن زنك دارد با چشم‌هایش مرا می‌خورد، از آن زن‌هایی بنظر  
می‌آید که يك چیزی هم دستی می‌دهند. پس لازم نیست اینطور بمن  
زل بزند. خیلی ساده، می‌تواند بیاید جلو و بگوید: «آقا!» و من گرسنه  
حتماً دست رد به سینه‌اش نخواهم گذاشت.

این چاقوی لعنتی دارد شکمه را سوراخ می‌کند. نکند زنك  
متوجه‌اش شده باشد. اینکه من باخودم برداشته‌ام دیگر نمیشود اسمش  
را چاقو گذاشت، قمه‌است. ترس برم می‌دارد. به اولین کوچه می‌پیچم  
و پا به فرار می‌گذارم. از این کوچه نمی‌دانم به کجا سر در خواهم

آورد. از کجا معلوم بن بست نباشد. اما من می‌دوم، وحشت زده و دیوانه وار می‌دوم. يك پنجرهٔ روشن محض نمونه در این کوچه وجود ندارد، مانند يك غار طبیعی از تاریکی جسم و مرطوبی آکنده است. شنیده‌ام گر گها از روشنایی می‌گریزند حالا باید سلامتی خودم يك شیئهٔ جانانه سر بدهم. من هم از روشنایی گریخته‌ام، با این تفاوت که من گرگ پیر دندان ریخته‌بی در خودم حس میکنم که بی‌موقع هار شده است.

باید احتیاط کنم و آرام بگیرم. تاریکی پناه مطمئنی برای چاله‌هاست. اگر یایم در دهان يك راه آب یا چاله‌های بی‌شمار دیگری نظیر آن گیر کند، بی‌برو برگرد کله پا خواهم شد و در آن صورت اگر چاقو روده‌هایم را به سیخ نکشد، مردی ام را قلفتی از جا خواهد کند.

اوه... این سرمایه‌شوم جانوران نرینهٔ زمین. بهتر!  
مثل سگ له له می‌زنم. هوا بمذاقم تلخ و سنگین می‌آید و سینه‌ام را مثل سوهان می‌خراشد. خرخر بکنواخت تون يك حمام را می‌شنوم. بنای یخ بسته و نکبت بار يك مریضخانه در نگاهم می‌رقصد. زمزمهٔ بیمار و سنگین مایعی که در جوی می‌لغزد در گوشم میریزد. بناهای قناس، درخت‌های خشک و گذرهای تاریک مرا احاطه کرده‌اند. حال است که دق کنم. سرم را بالا می‌کنم، روبه آسمان. آسمان تاریک و گرفته است.

— نمی‌شد ما را از این نعمت‌های بی‌دریغ معاف کنی؟ بجای این

مریضخانه ها ، این حمام ها ، این گنداب روهای سرباز ، این فضای تلخ و سنگین ، این درخت های مسخ شده مفلس ، این آلونک های توسری خورده و قناس ، این کوچه های باریک و کورو .. نه تاریکی ضرری ندارد ، بجای آنها که شمردم ، فقط و فقط يك بیابان برهوت بسازی و هوای صاف و تمیز در آن بجریان واداری ؟ پس چرا نکردی ؟ آخ .. بخند ! تو همیشه به آرزوها و خیالات من خندیده ای ، حالا هم بخند ، بلند و بی واهمه از ته دل شیعه بکش ! تو میان ما نیستی ، و به علت خنده های زمختی که سر میدهی نمی توانند برچسب جنون رو پیشانیت بچسبانند ، تو مختاری ، تو آزادی ، بلند و بی ترس عریضه ات را سر برده ! اما من هم می خندم ، آرام و مدام و بی شتاب می خندم ، زیرا تو قادر نیستی اینجا را به بیابان تبدیل کنی و هوای صاف و تمیز در آن بجریان واداری .



ده دقیقه به هشت مانده است . سر هشت باید دست به کار شوم . از کوچه که آمدم بیرون - اشتباه نمیکنم - يك مرد ، قوزالو و ژنده پوش ، پشت سر من خودش را از کوچه بیرون کشید و پشت در سقاخانه یی که نبش کوچه بود قایم شد . شك نیست که تعقیب می کرده اما این هیچ اشکالی ندارد . هنوز جز خودم کسی نمیداند چه می خواهم بکنم . دلیل ندارد متوحش بشوم . وانگهی ، من پیه همه این صحبت هارا به تنم

مالیده‌ام .

این آب انبار کد چهل پله تو زمین میخورد نشانه آن است که من عوضی نیامده‌ام . آب انبار قدیمی بزرگ‌گیت . چندتا بچه فانوس بدست دارند از پله‌ها پایین می‌روند . صدای کفش‌های چوبی که پیا دارند در سقف منحنی انبار می‌پیچد . کوزه هاشان مانند تخم قرلای لنگشان تاب میخورد . از دهانه آب انبار رطوبت غلیظ بدبویی بیرون میزنند .

بعد از دهانه آب انبار سه‌تا دکان ، جوراب بافی ، سلمانی ، خراطی ... بعد ، دهن فناس کوچه ، جوی گل و گشاد خاکی ، توده خا کروبه سر کوچه و تابلو مطب « دکتر عبدالحسین کشاورز » . نه من هیچ عوضی نیامده‌ام .

يك نفر که چراغ زنبوری به‌دست دارد ، به‌طرف من می‌آید . نزدیک می‌شود ، نزدیک تر ، عرقچین عنابی کوتاه‌تر از عرقچین‌های معمولیش‌را درتاریکی تمیز میدهم . لنگی را تاب داده و به کمرش بسته است و لنگ دیگری روی کتف‌اش و رجه و رجه میکند . راه رفتنش آدم را به اشتباه می‌اندازد انگار روی زمین موجدار راه میرود ، زمین هموار است . مرد از کنار من می‌گذرد ، ریخت يك گاو پیراخمورادارد . بربر نگاهم میکند .

- سرشومی دکترارواخالدش رفته پی‌عشقش .

- هه هه . دکتر !

شاید رنگم را باختهم. این طبق کشتی که گذشت ایستادن مرا به حالت انتظار يك مريض تعبیر کرد. چرا ایستاده ام؟ من چرا با شنیدن حرف آن مرد خندیدم و گفتم «دکتر!» نه این احتیاط بجایی بود. باهمین يك کلمه یارو یقین میکند که من مریضم.

بی جهت پایا میشوم، باید کلید را محکم تو دستم بگیرم و راه بیفتم. کوچه مانند همیشه تاریک و خفته است. غیر از «آنجا» ودوسه خانه دیگر بقیه خانه ها پنجره‌یی که به کوچه باز بشود ندارند. همین باعث شده است که کوچه به این پهنی غریب و بی صدا باشد. بیخ فروش آن سر کوچه باز دارد عربده میکشد. اگر در دسترسم بود يك جفت چك ناب بیخ گوش مینواختم و بش امر میکردم بساطش را تخته کند و برود پی کارش. حوصله هیچ صدائی را ندارم، امشب بدتر از همیشه. اما من - چون از دسترسم خارج است - اورا می بخشم.

ز کی! اصلا من تا آنجا جلو نخواهم رفت. من تا نصفه کوچه باید بروم. بدش اینست که این کوچه از هر دوسر بخیابان می خورد. چرا حسن اش نباشد. اگر خطری رو کند بچابکی خودم را از هر سمت که شد به خیابان می رسانم. در خیابان زودتر میشود گم و گور شد. راستی کوچه های فرعی هم تو این کوچه فراوانند. اگر از این کوچه - اولین کوچه دست راست - فرار کنم به کوچه های پیچ و وایپیچ فراوانی خواهم رسید. اینها کوچه های مهربانی هستند. بیست و چهار

ساعت آغوششان برای فراری‌ها گداها و عشاق باز است . اما آن کوچه دست‌چپ از آن کوچه‌های حرامزاده و گمراه‌کننده است ، پرپیچ‌وخم و تاریک است ولی دررو ندارد . باید بادم باشد هرگز به این کوچه پناه نبرم .

از آن بقال هفوفو و چشم‌دریده‌نیش این کوچه نیز ، که حتی حساب موش‌ها و گربه‌های محل را دارد باید خیلی پرهیز کنم . دردرس بزرگی است . اگر او نبود ، نور بی‌رهمق زنبوری اسقاطش این تکه کوچه را روشن نمی‌کرد ، و من این تکه راه را هم بی‌اضطراب می‌بیمودم . اما حالا باید بال دربیارم و از ارتفاعی خارج از شعاع نور چراغ زنبوری مردنی او پرواز کنم تا کاری به‌کارم نداشته باشد . احیاناً اگر دم در دکانش رو چارپایه چمبک زده باشد کار من تمام است . باید قید همه چیز را بزنم و دست از پا درازتر به لانه سرد و قرق خودم برگردم .



چراغ طبقه دوم روشن است . این حقدایست که یاک کارمند دغل برای حفاظت منزلش بکار زده است . روشنایی چراغ دلیل وجود آدمی در خانه نیست . نه ، جز چند سوسک شریف پیدا و پنهان خانه از وجود تمام موجودات سرافتمند دیگر خالیست . « اهل بیت » رفته‌اند بی‌یلاق ، من میدانم ، سه ماه است پرونده این خانه در ذهن من ورق می‌خورد .

نان بیارها ، مردها ، آقایان کارمندا رفته اند پی هرزگی ، پی قمار . .  
پی کاری که من نمی توانم تمام پی اش بروم .

حالا من باید مسخرگی کنم . شاید بشود اسمش را احتیاط  
گذاشت . زنگ اخبار را میفشارم . خودم را مرتب میکنم و از در کنار  
میکشم . آه . . اگر اتفاقاً کسی در را باز کرد سراغ خودم را از او  
میکیرم . مؤدبانه از او میپرسم :

- منزل هاشم آقا اینجاست ؟

. . . . چه بنای جمع و جور دلوازیست تنه اش به تنه هیچ بنای دیگری  
نچسبیده . لوت و تنها رو پای خودش ایستاده است . انگار احتیاج ندارد  
به چیزی تکیه کند . انگار يك بنای مربوط به زمان ما نیست . بنای  
عجیبی ست ، خوب ، ساده ، دنج و عذب ! آه بین چقدر کرایه يك چنین  
ساختمانی می شود ؟ اصلاً میخریمش ، بیلاخ ! . . . . .  
کلید را باشتاب درمادگی قفل در می چپانم . صدای فلزی زبانه  
قفل در گوشم می ریزد .

در آرام پس می رود . چرا داخل نشوم ؟ خودم را بسرعت می اندازم تو  
و در را بهم می گویم . پلدها را چارتا یکی میکنم و خودم را به اتاق  
روشن طبقه دوم می رسانم .

- هه هه هه . . . هاه ! بی شعورها ! هه هه هه . . .

اتاق روشن است و خانه خالیست . این خنده ندارد . نباید با  
خنده های غریبه و مشکوک کننده ام دقت همسایه ها و احیاناً رهگذرها را  
جلب کنم .

كف اتاق زیلو کهنه‌یی فرش کرده‌اند .

يك كت ضخيم، يك دست كت و شلووار و دو تا شلووارخانه، يك ميز  
عسلی ، سه تا صندلی چوبی و يك جعبه مقوایی . يك جفت گیوه و يك جفت  
دمپایی چرمی .

باید اطمینان پیدا کنم که عوضی نیامده‌ام . باور نمی‌کنم هست  
و نیست این خانه همین خرت و پرتی که من می‌بینم باشد . دست کم  
تو آن جا ظرفی شیشه‌یی که حالا توانستم وجودش را باور کنم باید چند  
تکه ظرف نقره باشد. خود این اتاق باید بداند که نمی‌تواند مرادست  
خالی روانه کند .

به پنجره نزدیک می‌شوم تا کوچه را دیدی بزنم . سایه‌ام زودتر  
از من رو پرده‌های پشت پنجره می‌افتد. وحشت زده عقب می‌کشم . كف  
اتاق از جست آرام من می‌لرزد . به پنجره‌ها نباید نزدیک شد . پنجره  
مثل سایه خود آدم است ، پرهیز و رازداری سرش نمی‌شود . بهتر است  
نشسته‌کارم را انجام بدهم. اگر در حالت ایستاده کمی از وسط اتاق  
منحرف بشوم سایه‌ام یکی از دو پنجره شرقی و غربی اتاق می‌افتد .  
چرا خودم را با این فکر خام کنم که اگر یکی از دوسر نشین فعلی این  
خانه سر برسد خیال خواهد کرد که دوستش زودتر آمده . از کجا  
معلوم هر دو باهم نیابند .

رومیز عسلی به یاد داشتی برمیخورم :



اگر زودتر آمدی چیزی تهیه کن من دیگر  
 رویم نمیشود از مشهد عباس نسیه بخواهم .  
 حسین

و کمی آنطرف تر، تو خرت و پرت های دیگر، کاغذی باز با همین مضمون  
 و با يك خط دیگر . عجیب نیست . همان مرض عادی است که همه  
 دارند . با هوش و گوش سالم ، با صورت باز به هم دروغ می گویند . تو  
 این قوطی مقوایی ، نه این توهم خبری نیست ، کاغذ پشت کاغذ خوائیده  
 است . رسید های کرایه خانه ، رسید های انواع و اقسام اسوازمی که  
 به اقساط خریدده اند . یادداشتها و اوراق اداری که پشتش جمع و تفریق  
 حل کرده اند . تقویم های جیبی باطله ، صورت حساب مخارج روزانه:

۳۵ ریال	پتیر يك سير
» ۳	نان تافتون
» ۸	هندوانه
» ۲	بستنی برای فاطمی
» ۲۵	سیگار هما ۵ عدد
» ۳۰	دستی از مشهد عباس
» ۴۹	جمع
	۳۳۴۸۸

نسل « اداری » باید ور بیفتد . این گداهای خوش پز که نان و پنیر میخورند ، خانه در بست اجاره میکنند ، همیشه تاخر خره مقروض اند و تا آخر عمر قسط می دهند . کثافت ها !

جانظرفی . دست کم تو آن کشو پایش باید چیز بدرد بخوری پیدا بشود . هه هه هه هه ! اینجا هم کاغذ پشت کاغذ خوابیده است . کاغذ رویی را بر میدارم و بر انداز میکنم . قبض رسید ائانی که پارسال همین موقع بیانك سپرده اند . فرش ، ظرفهای نقره و چیزهای دیگر . از بابت ائان جمعاً پنجهزار تومن گرفته اند . رندها ، قالتاق ها ، ولا بد پول را داده اند به نزول . نزولش ماهی چقدر می شود ؟ چقدر می شود ؟ چقدر می شود ؟ ... ولس ! بی شرف ها ! زرنک ها ! هم ائان شان در امان میماند و هم يك پولی به جیب میزنند . با اینهمه اگر اختیار بدهند این کله هارا هزار هزار درو میکنم . این بدبختی است . نکبت است .

این ساعت مچی را هم بیخود روی رف جا گذاشته اند . جفت عقربه های ساعت روی دوازده خوابیده اند . نفرتی ها ! حتی ساعتشان دله و طماع است . من دوازده را ساعت اشتها میدانم . این ساعت خوب میتواند صاحبانش را معرفی کند .



در این اتاق هم چیزی نیست . يك قفسه كتاب ، يك تختخواب ، تنگ آب ، يك كمد پاتختی ، در نور سرخ كدري كه از آتش سيگارم می تابد بیش از این چیزی نمی بینم .

هه هه هه ... هاه ! من در خانه برهنه خودم هستم !! کتابی از قفسه بیرون میکشم . در وزیلو ، و چراغ زنبوری برای وقتی كه برق نیست . و چوب رخت . در اتاق را با سرو صدا به هم ميكوبم و بیالا میروم . از چه بترسم ؟ از تصمیمی كه هرگز نفعی به خودم و ضرری به دیگری نمیرساند ؟ هه هه هه ! نور لامپ چشم هایم را كه مدتی در تاریکی بوده اند میزند . سرمای شدیدی حس میکنم . آن كت زمستانی كه از چوب رخت آویزان است بهتر از كت خودم میتواند مرا گرم كند . چرا آنرا بر ندارم ؟ باغیظ و خشم آنرا بر میدارم و می پوشم . كت خودم را به گوشه یی پرت میکنم .

کتابی كه برداشته ام كتاب قانون است « هه ! برو ! » كتاب را پرت می كنم . باید بروم ، دست خالی ! بله دست خالی ! زنگ زدند ؟ گوش تیز می كنم ، پس میکشم و دسته چاقورا میان سینه ام لمس می كنم . نه کسی زنگ نزده است . این گوش من است كه زوزه سرداده است . پله های خانه باخسونت زیر قدمهای سنگینم بصدا در می آیند . دیگر رمق ندارم . پریشان و تب آلودم . دلم مالش می رود . در را باز می كنم . كوچه همچنان خلوت و تاریك و مرده است . هیچكس نیست ، هیچكس . كت را بسرعت از تنم بیرون می آورم و به راهرو خانه پرت می كنم .

من نمیخواهم کت يك کارمند کنس تنم را بپوشاند . در را محکم بهم  
میزنم و دور می شوم . خیلی زود. ای ! کت خودم . کت خودم جاماند.  
آه کلید لعنتی ! کلید در جیب کتم بود. راه بازگشت بسته است . سوز  
کوچه مو به تنم راست می کند .

کوچه به خلسه رفته است . درخت ها به دلگی و حماقت من سر  
تکان می دهند . بقال پیر دارد دکانش را تخته می کند . مشدعباس باید  
همین بابا باشد .

خرخر چراغ زنبوری اش تا نزدیک من میرسد .

- مشدعباس شمایی ؟

- فرمایش داشتین ؟

- هه هه هه ... هه ... هاه !



بند



از زیر پوستی که بادندان از سرانگشتش کند گوشت تیره‌یی  
نمایان شد و بعد از شیارهای گوشت خون کدری جوشید و مانند نگینی  
از لعل بر جای زخم نشست . انگشتش را به دهان برد، لب‌هایش را بست  
و هوای گرم ریه‌اش را به آن دمید و بعد به حرف آمد :

– من بدون خواب زنده نیستم : منظورم رؤیاست . اما مدتی است  
که .. فیلمی که دیشب باهم دیدیم ، خود فیلم چیزی نداشت، فقط مؤثر  
بود . همین مرانجات داد . بعد از مدت‌ها توانستم بخوابم و توانستم خواب  
ببینم . یکر است رفتم خانه . هول زده رخت‌هایم را گندم و پریدم تو  
جام . خیال می‌کردم خوابم می‌آید . می‌ترسیدم این خیال را از دست  
بدهم .

– شام ؟

– نه !

– هوم ! بازم ...

– بیدار میشم می‌خورم ، بعداً .

– هه هه هه ...

ساعت یازده شب بود . بامادرم بیش از این گفت و گویی نکردم ..



- يك شهر اشغال شده ، مردمی خاموش با چشم های ترسان ،  
چند آدم مشکوك : به صرف اینکه تنديا کند میگذرند ، که چشم  
هایشان دودومی زند . سایدهایی روی دیوارها ، سایه کسانی که ، بله ،  
ادامه میدهند و تسلیم نمیشوند ، و ... بعد ... چهره «اودت» ، يك مادر  
انگلیسی که برای کشورش جاسوسی می کند ، در قلب دشمن ، در نور  
وقیح و روح شکن اتاق شکنجه . و بعد ... لب های او ، فقط لب هایش ،  
که از تمام وجودش جدا شده ، و فقط يك عبارت را می داند ، فاش  
می کند ، تکرار میکند :

- I have nothing to say

- I... have ... nothing ... to say



دروغ است . فقط در فیلم ممکن است . در زندگی دروغ است .  
اعتراف می کنند . همه چیز را می گویند . تسلیم میشوند . صبر کن!  
اصلا ، يك سؤال : چرا تسلیم نشوند؟



- مردم چقدر فضولند ، از وقتی لب باز کرده‌ام گوش خوابانده  
داره حرفای ما را ضبط میکنه .

- اعتنا نکن از این چیزها فراوان است .

- نمیتونم ! من سنك نیستم . الان میزنم چونه شو له می کنم .  
مردی که پشت سر آنها نشسته بود بلند شد و از درکافه بیرون  
رفت .

- مادرسك !



- شروعش را باز فراموش کرده‌ام. خواب درازی بود، دراز و شلوغ.  
می بینم که :

برهنه‌ام . تکه رنگ‌هایی که طرح کت یا شلووار دارند با شتاب از  
چشم اندازم میگذرند . رنگها تند و یکنواخت و بار دارند. برق خیره  
کننده‌یی از آنها می‌تابد . بنفش و قهوه‌یی را در میانشان تمیز میدهم .  
گاه قطار می‌شوند ، بصورت يك نوار رنگین ، گاه توده میگردند ، در  
هم رخنه میکنند ، بیه تکه های كوچك و كوچكتر تقسیم میشوند و  
دیوانه وار بر محوری نامعلوم می چرخند. شعور من عاجز می ماند . يك



گوی گردان رنگین می بینم که فاقد هر نوع رنگ سالم به فهم در آمدنی  
است و در عین حال رنگین است .



فاصله بی احساس می کنم . چند گاه از زمان ، باهما نقدر طرح و  
موضوع و صدا که ظرفیت داشته ، از سلطه شعور من به دور مانده و  
گریخته است .



اینجا فضا مجسم و محسوس است . آنجا من در بیکرانی رنگها  
بودم .

دیوار ماشی رنگ و سقف سربی است . دیوار ضخیم و استوار بنظر  
می آید . نم مایعی که انسان را فلج می کند در فضا ایستاده است . در  
شکم سقف ، فاصله به فاصله روزنه هایی وجود دارد . از روزنه ها ، ریشه های  
دراز و باریک نور ، نور دودی ، هراسان و مجبور به داخل می ریزند .  
این ریشه های نور آنقدر ظریف و سبک اند که من به سختی می توانم  
وجودشان را باور کنم . انگار کسی داریم به من نهیب میزند :

« خودت را گول نزن ، آنها زاییده تصور تو هستند ، نوری  
نیست ، همه جا تاریک است . این ها فقط سوراخ است . فقط سوراخ .

پشتشان نوری نیست تا از این‌ها تو بریزد. آن پشت هم تاریک است. «  
 ولی من نمیخواهم باور کنم ، زیرا نوری هست . نوری مریض و  
 بی‌رهمق به رنگ دود .



ها ! خودم ! خودم را دیدم . چقدر سبک شده است ، اگر نسیمی  
 به وزد در هوا معلق خواهد ماند و هرگز نخواهد توانست به زمین  
 بنشیند . صورتم میچاله شد . چشم‌هایم پر آب شد ، از غیظ ، من نمیخواهم  
 اینطور باشم . خدایا خدایا خدایا ... آی .. داد ... یکی از این دورو  
 بری‌ها یک وقت راز مرا کشف نکند؟! بله ، اگر کشف کند حتماً در  
 صدد آزارم بر خواهد آمد . من به اینها اعتماد ندارم ، به هیچکدامشان .  
 لعنت به این دوروبری‌ها !



- ولی میدونی مصیبت چیه؟ کسی در صدد کشف کسی نیست . این  
 فقط وحشت‌گیرای موهومی‌ست که ول کن ما نیست .



دور و بر آدم هایی نشسته اند . منظورم يك چیز کامل نیست .  
رونوشتی ، نسخه بدلی ، تقلیدی ، منظورم چنین چیزیست . خیلی هستند .  
جو رو اجورند . من نمیتوانم روی یکی شان انگشت بگذارم و بگویم :  
« این يك چیز درست و حسابی است » رو هیچکدامشان نمیتوانم انگشت  
بگذارم . چیزهایی دیده میشوند :

جمعیه های پخت ، مازویی ، توپی ، مخروطی . گردن هایی  
به باریکی خرخره يك آدم معمولی . چشم هایی که تراخیم و کوفت  
پلکشان را درز گرفته ، بابا قوری ها ، چشم های لك افتاده و سفیدی  
آورده وتك و توکی چشم که پشت عینک های کاملاً تیره بست نشسته اند  
و معلوم نیست چشم باشند . دست ها و پاها سوخته ، گال زده ، لمس ،  
زگیلو و خال کوبی شده ، شکم های آماس کرده ، ناف های وق زده و ..  
يك عضو معتبر و مقدس دیگر !

تنها يك نفر را ، که به آن مداح محله خودمان شباهت دارد ، از  
میان اینها بجا می آورم . این شباهت خیلی دور است . میتوان پنداشت  
این شخص ، شخص دیگریست . او همیشه نوعی احساس نفرت در من  
برمی انگیزد ، اما به این انگار نمیتوانم نفرتی داشته باشم . می خواهم  
و نمیتوانم . از این می ترسم و حساب میبرم .

مداح تنها کسی است که به روشنی می بینم . دیگران شکل  
کامل و روشنی ندارند . مرز و شمایی ندارند . به فهم در نمی آیند ،  
درشت ولی ناقص اند . صدایشان خشن و قوی ولی بی طنین است ، تنها منم  
که از آنها می ترسم . به زمین میخکوب شده ام و مثل بید میارزم .



وحشت مرا در هم میکوبد . خلسه کوری ، به من دست میدهد ،  
لذت نایابی است ، نمی اندیشم ، حتی به زمان ، زمان می گریزد .



زوزه ممتدی گوش هایم را زنده میکند . صدای ناهنجاری از  
حلقوم يك شیپور ناپیدا خاموشی را میدرد . حالا من دوباره به هوش ام .  
زنده ام .

گویا آن مداح میخواهد اینجا تعزیه برپا کند . دیگران  
حتماً نفرات تعزیه هستند . حدس من درست است . تعزیه است . دارند  
قسمتی از آنرا اجرا میکنند . من سر در نمی آورم . حرکاتی میکنند  
که بی معنی و موضوع است ، و چقدر سبک و بد . حرص می خورم :  
چرا باید اینطور باشد ؟ پیش خودم داد و فریاد راه می اندازم . اما ،  
گویا من دیده نمیشوم . آ.. بله ، درست است ، من دیده نمیشوم .

لباس تعزیه خوان ها سرخ است ، به سرخی لنگ حمام ، به سرخی  
گوشت مانده . لباس ها دارند آرام آرام رنگ می بازند . شیپور ناپیدا  
آخرین زورش را میزند . دو کفه يك سنج نامریی به هم کوفته میشوند .  
صدای فلز گداخته که در آب فرو ببرند می آید . خاموشی . . .

تاریکی . . خلسه ، خلاء . . چشم سیاهی میرود . آیا تمام شد؟ میتوانم  
 نفس آسوده‌یی بکشم ؟ نه ! نه نه ! تازه اول کار است . مرا هبیرند  
 و از همان لباس‌های سرخ می‌پوشانند .

سر و صورت و تمام بدنم را با آن لنگ‌های قرمز محکم می  
 پیچند . راه نفس و نگاهم را کور می‌کنند . نفسم به شماره می‌افتد .  
 خون به زحمت از رگ‌هایم میگذرد . به یاد ساق پای سربازی می‌افتم  
 که با يك مچ‌پیچ خشن فنداق شده و برای يك مانور صحرائی آماده  
 گردیده است . حس میکنم آن ساق یا منم .

چه نقشی خواهم داشت ، نمیدانم . لحظه‌یی میگذرد . خودم  
 نقش خودم را کشف میکنم . به من الهام میشود . پنج همبازی خواهم  
 داشت . موضوع این است : من و یکی مثل خودم ، درحالی که سرپامان  
 با لنگ سرخ پوشیده است ، يك لنگ تابیده خیس در دست میگیریم  
 و وارد صحنه میشویم . ما نشسته بازی خواهیم کرد . . . . .



- آ آ آ ، نشسته ! بله نشسته ! توضیح می‌خوای ؟

- نه !

- متشکرم

- و باور هم بکن

- چشم



..... ما دو نفر مراقب کسی خواهیم بود که نوعی امام است. امام ایستاده بازی خواهد کرد. دو نفر دیگر با امام خودشان روبرو ما خواهند بود. آنها زرد خواهند پوشید. وظیفه مراقبها حمله به امام دسته مقابل و حراست امام خودشان است. مخصوصاً باید صورت امامها هدف حمله باشد.

نمیدانم تماشاچی وجود دارد یا نه. میدانم که آن مداح مراقب کار است. اما حالا دیگر او را نمی بینم. اشتیاقی هم برای دیدنش ندارم. باید هر چه زودتر تعزیه شروع بشود. شروع بشود و ختم بشود. شجاعت ناپایداری در خود احساس میکنم. چشمهایم را می بندم. حرارت سر سام آوری احساس میکنم.



قهوه بی کدر و مرده بی همه جا را آلوده است. تنها در یک دیواره، لکه بی برنگ پوست شتر، تیره و ناهموار، بچشم میخورد. این لکه رنگ بچشم من شبیه عباس است. از وسط عبا یک سر نورانی سبز شده است. می خندد. به من میخندد. خنده اش یکسان و ساکن است. با دیدن این سر از جا کنده میشوم. نه اینکه بلند بشوم، همانطور

نشسته به هوا پرتاب میشوم . او باید زیر ضربه‌های شلاق من بریان شود و به خاک بیفتد . درنگ نمیکنم . امانش نمیدهم . سر و صورت و پشت و پهلویش را زیر ضربه‌های لنگ تائیده‌یی که در دست دارم تق ! تق ! شوق ! شوق ! به فغان می آورم ، او پیچ و تاب می خورد . می بینم که يك رگ پيشانی اش باد میکند ، میشکافد و خون از آن جستن میکند . دست‌هایم خونین میشوند .

وحشی‌تر میشوم . از تمام جناح‌ها و جوانب حمله میکنم . حرارت من بحدیست که از همبازی خودم - که باید در این حمله همراه من باشد - بی‌خبر میمانم . يك لحظه اطراف را برانداز میکنم ، همبازی من غیبت زده است . نیست . رفته است . من تنها هستم . مراقب‌های امام مخالف فرصت پیدا میکنند . مرا میکوبند . ضربه‌هاشان از چپ و راست بر گونه و کتف من بوسه میزند . آ ... ه ! فقط بوسه . دردی احساس نمیکنم . لذت میبرم .

دیگر امام مخالف را نمی‌بینیم ، نه صورتش و نه خنده‌یخ‌بسته‌اش را . عبای شتری پشت شبکه نامنظمی از شیارهای خونرنك محبوس مانده است . فضا رنك می‌بازد . ناگهان باد می‌وزد . بوران است .



باز زمان ، گستاخ و رامی ناپذیر ، لحظاتی را تهی از من زندگی کرده است . فاصله‌یی احساس میکنم .



در همان مکان اول هستیم. نشسته‌ام. زانوهایم در آغوش دارم. سست و خسته‌ام. دیوارها ماسی رنگ و سقف سربی است. سقف مانند خودی عظیم بر فضا فشار می‌آورد. دور و بر کسانی نشسته‌اند که نسبت به آن موجودات سابق کامل‌ترند.

لب حوضچه - حوضچه را تا به حال ندیده بودم - پیرمرد قوزالویی چمبک زده است. صورتش چنان پرموست که فقط بینی‌اش را میتوان دید. بقیه صورت لای پشم گم است. يك خط باریک، به باریکی بند انگشت و به رنگ مس آتش دیده، ابروهایش را از موهای سرش جدا میکند. این پیشانی اوست. نور بنفشی از پیشانی وی می‌تابد. تسبیحی به درازی قامتش، شاید هم بلندتر، به تائی در انگشتهایش می‌لغزد. دنباله تسبیح تو حوضچه، رو پاشویه ریخته است.

پشت پیرمرد جوانک تنومندی چارزانو نشسته است. خطوط صورتش چنان کششی رو به بالا دارند که انگار بازمین قهراند. ابروهایش، خط‌های اطراف بینی‌اش، چال چانه‌اش، نوک بینی‌اش و زوایای اطراف چشم‌هایش، همه سو کشیده و رو به آسمان گریخته‌اند.

آن‌ور حوضچه موجود غریبی می‌بینم. فقط يك گردن است. این گردن سبکی به بزرگی سر يك کلاغ دارد و عجیب‌تر اینکه - با چشم نداری - تو حوضچه خم شده است و دارد دو تا ماهی قرمز را که به جان



خاکشی‌ها افتاده‌اند دید میزند.

مداح، آن مداح بچه‌محلّه خودمان، که غروب‌ها دم‌دکان دو چرخه سازی می‌نشیند و بچه‌های نابالغ را دید میزند و جمع و تفریق میکند، و خط و نشان میکشد، او هم هست. وسط جمع، رو یک چارپایه ایستاده و سخت خودش را گرفته است.

تو یک سینی برنجی اسکناس و پول خرد می‌آورند. چشم‌ها میدرخشند و گرسنه و متوقع، دریده میمانند. حتی آن پیرمرد هم چشم دارد. هیچ نمیتوانستم فکرش را بکنم.

مداح شروع به تقسیم میکند. به امام‌ها که در حقیقت رل نعش داشته‌اند اول و از همه بیشتر میدهد. من هیجان دارم. معلق‌ام، تصور نمیکردم پول درکار باشد.

ها! سینی پول! فقط مشتی پول خرد در آن مانده، نکند مرا بحساب نیاورند؟ بانگ‌های تهدیدآمیز به مداح خیره می‌شوم. او دارد چند تا یک تومنی فلزی از تو سینی دست چین میکند. سرش را بالا گرفت. دارد میگردد. من دستم را با احتیاط دراز میکنم؛ مداح اعتنا نمی‌کند، از من میگردد. کوچکم کرد. مسخره شدم. احساس میکنم سوزن‌هایی از یخ به قلبم فرو می‌روند. تنم به گز گزه می‌افتد. درخودم سرنگون می‌شوم، فرو می‌ریزم.



تو هرگز در خودت فرو نریخته‌ای، آه... میدانم، در این بازار،  
فقط ویران کردن و بر ویرانه‌ها ایستادن... آه...  
- با کی هستی؟



- بگیر ...

این فرمان از صدها حنجره ناپیدای نیرومند به من یورش می‌آورد.  
- بگیر! بگیر! بگیر! بگیر!

اصوات راه فرار ندارند. به دیوارهای ماشی رنگ و خود سربی  
میخورند و روی من فرومی‌ریزند. نزدیک است از هم بیاشم. دست‌مداح  
در برابر من، در نگاه من آویخته است. با ترس و احتیاط دستم را دراز  
میکنم. دست‌مداح باز میشود و چند سکه بی‌قدر فلزی با صدایی سرد و  
جلف به کف دست من می‌ریزد. این منم. قدر من، بهای من همین است.  
خشمی عمیق حنجره‌ام را می‌ترکاند. ترس و احتیاط و خاموشی و خودداری  
در من میمیرد. نعره میزنم:

- نه... نه!

سکه‌ها را به زمین می‌کوبم و از جا کنده می‌شوم. مشت‌هایم می‌فشارم  
و دیوارها را خونین می‌کنم. دیوارهای ماشی رنگ راه را بر من بسته‌اند.  
بازوانم سست می‌شود. رعشه‌یی نیرومند وجودم را می‌لرزاند. چشم‌هایم  
در حدقه‌شان شناور میشوند. جوی شور گرمی در صورتم روان می‌شود.

رو بر میگرددانم. همان منظره است. همه هستند. گوسفندوار نگاهم میکنند. فریاد میزنم:

– شرف! شما این را ندارید. من با سکه، با سکه قابل مبادله نیستم.

مداح ابرو می‌پراند و تهدید کنان به سکه‌هایی که اینجا و آنجا رو زمین افتاده است اشاره میکند. وحشتی بنیان کن تسخیر می‌کند. بی‌تاب میشوم. بار دیگر فریاد میزنم:

– بدهید، بگیرم، بر میدارم، اما نه برای خودم، من هرگز نمیتوانم با سکه مبادله شوم، آنرا در دامن اولین گدایی که بینم خواهم ریخت. بله در دامن!

جوابی نمی‌آید. پول‌ها را برنمیدارم، پشت به آنها می‌کنم. از دیوارهای ماشی رنگ اثری نیست. خارج میشوم. حرکت می‌کنم.



مایع گرم غلیظی از دست‌هایم می‌تراود؛ به دیواره‌انگشتانم می‌لغزد، در سر انگشتانم توده می‌گردد، چندی با سماجت از سر انگشتانم تاب می‌خورد، آنگاه چون میوه‌یی رسیده می‌افتد و به سنگفرش داغی که زیر پایم گسترده است، و هر لحظه سوزنده‌تر میشود، نقش می‌بندد. این خون من است. خون من رسیده است. و اینک خود بخود می‌ریزد.

غفلتاً متوجه میشوم کفش‌هایم را جا گذاشته‌ام. میلی برای

باز گشت در من جان میگیرد . بر گردم .. و کفش هایم را بگیرم .  
 راه پیمایی با پای برهنه ، روی این سنگفرش ، سنگفرشی که هر لحظه  
 بر حرارتش می افزاید غیر ممکن است . هر لحظه غیر ممکن تر میشود .  
 نه ، هرگز بر نمیگردم . حتی نمیخواهم بدانم چقدر از آنجا فاصله  
 گرفته ام . پشت من خالیست . پرتگاه است . حتی نگاهش نخواهم  
 کرد . اگر هنوز میتوانم پس به جلو میروم و دور می شوم .



زنی را می بینم . به سمت من می آید . درست از روبرو . انگار  
 هر دو روی يك خط راست راه میرویم . چنان با عزم می آید که انگار  
 قصد دارد مرا بشکافد : دو نیم کند و از لای من بگذرد . از او میترسم .  
 ترس کودکی که کار بدی صورت داده و اینک با بزرگترش روبرو شده  
 است . شرم دارد آبه می کند . این زن آشناست . من در ضمیرم او را  
 دیده ام . در خیالم او را در آغوش کشیده ام . با او خوابیده ام . اینست  
 که میترسم . از خودم نفرت میکنم . چشمهایم را می بندم . چشمهایم  
 را باز میکنم . زن را دیگر نمی بینم .



در خیابانی با دیواره‌های بسیار بلند راه می‌روم. دیواره‌ها سیاه هستند. بر بدنه آنها، اینجا و آنجا، لکه‌های نور، نورخاکی رنگ، دیده می‌شود. کف خیابان با مه کبودی فرش شده است. باترس و احتیاط گام بر میدارم.

میتروسم مه کبود مرا ببلعد. میتروسم فرو بروم. به کوچه‌یی بر می‌خورم. این کوچه بنظم آشنایمی آید. سر کوچه هردی ایستاده است. مانند ترکه بید باریک و دراز است.

عینک مشکی به چشم دارد و بانوعی کلاه - که بر ایم ناآشناست - پیشانی و ابروهایش را پوشانده است. دارد زل زل نگاهم میکند. وحشت شکننده‌یی از پشت شیشه‌های سیاه عینک او می‌جهد و در من رخنه میکند. دهانم را بفریاد باز میکنم ولی حنجره‌ام صدایی پس نمی‌دهد. خس خس پوکی از حلقومم فوران میکند. دیگر نمیتوانم فریاد کنم. مه کبود بر پایم چنگ می‌زند و مرا بزیر میکشد.



- خوب ، بعد ؟

- هوم ! بیدار شدم .

انگشتش را به دهان برد و بار دیگر به جای زخم دمید .

- متأسفم بیدار شدم .

استخوان سوخته‌ها

چشم‌ها و طرح مشابه ابروها نشان میداد که باید پدر و پسر باشند. پدر، مردی بود خمیده، کوتاه و سوخته. پیشانی بلند و سر طاسش رنگ پوست فندق تازه را داشت. چند شیار منظم و عمیق شقیقه‌هایش را بهم بسته بود. لباسش کهنه و ناجور بود. کتکش گشاد و بلند بود و با رنگ دارچینی‌روشنی که داشت شلوارش را که سرمه‌یی تیره بود، کوتاه، ناجور و مضحك جلوه می‌داد. در یکدستش زنبیل یا کیف دستی خوشطرحی که از گونی دوخته شده بود خماروخته تاب می‌خورد. این کیف باسلیقه ودقت دوخته شده بود.

پسر، بلند بالا و چهارشانه بود. بدن محکم و قیافه گرفته‌یی داشت. لباسش متناسب و نو بود. پیراهن سفید و کراوات داشت. بش نمی‌آمد که پسر مردی که در کنارش بود باشد.

آفتاب نرم پاییز مانند تور نامحسوس ظریفی سرتاسر خیابان گسترده بود. پدر با التهایی که نمیتوانست بپوشاند، گفت:  
- لباس دست‌باشه، گونی باشه.

پوزخندی تلخ و سبک نیمی از چهره مات و گرفته پسر را شیار زد. چند لحظه پیش، نزد خیاط بودند. آنجا خیاط باریشخند گفته



بود: « آفاتون اصلا به پارچه های وطنی علاقه دارن ، اوندفعه، چهار سال پیش هم من از همین وطنی ها بر اشون دوختم » بعد رو بپدرش کرده و ادامه داده بود: « نظرتون هست ؟ ید چارك كسراومده بود ؟ من آقا برا اون یه چارك سی چل تا پارچه فروشی رو زیر پا گذاشتم تا اونستم تیکه شوگیر بیارم » پسر، آنجا هم پوز خند تلخ سبکی بر لب رانده و نخواستنه یا نتوانسته بود داستان آن چهار سال را برای خیاط بازگو کند. به خیاط چه که زندگی آنها در این چهار سال چطور گذشته است. پسر رو به پدرش کرد و گفت :

- اما خیاطه هیچ فرقی نکرده بودها ، عین سابقش، حتی یه دونه مواز سرش کم نشده بود .

پدر مهر بانانه سرپسرش را نگاه کرد . پوست چرب سر پسر از میان موهای « يك خط در میان »ش برق میزد . نه ، موهای پسرش چهار سال پیش چنین وضعی نداشتند . خندید و گفت :

- کاسبا همینطورن ، خیلی دیر پوست میندازن و عوض میشن . چشمهای مردم ، چشمهای بیکار ، گستاخ و سمج ، بدنبال پدر و پسری که ظاهرشان باهم نمیخواند دودومیزد . پدر ، غریبه و غمزده ، پسرش و رهگذران را زیر چشمی می یابید . آیا پسرش رنج نمیبرد ؟ از اینکه مجبور است با پدر بدلباسی ، در میان مردمی که فقط به لباس آدم نگاه می کنند ، راه برود ؟

پسر، آرام و عبوس در کنار پدرش راه می سپرد . چشمانش چنان خالی از اعتنا و نگاه بود که گویی کور است . پدر بازوی پسرش را

فشرده و زمزمه کرد :

- درست میشه ، لباسارو که از خیاطه گرفتیم میام شهر میقتم دنبال کارم، بلکه تونستم دوباره بر گردم سر کار. حتماً برم میگرددونن، بحرفم گوش میدن . خودت میدونی ، وقتی مارو اخراج کردند خیلی بودیم اما اونا لباس وپارتنی داشتند ، غیرت هم اصلاً نداشتند ، در نتیجه لنگه نمودن ، سیاست و مرام هم همهش کشک بود ، فقط به پوله که همه وفادار میمونن .

پسر به هیجان آمد و غرید :

- آخ ... سیاست ... تف !

بعد کف دستهایش را با حرص بهم مالید . پدر گفت :

- ناراحت نشو ، درست میشه ، حالا ما باید پشتمونو بهم بدیم ،

من حالا دستم خالیه ، اما تو باید امیدوار باشی .

پسر میخواست بگوید : « پدرجون ، درسته ، همهش درسته ،

اما آیا تو یول نو و فراوونی هم خواهی داشت که تو جیب لباسای نوت

بذاری و مٹ ریگ خرج کنی؟ میترسم ، میترسم با همه این حرفا ، گوشه

انباری که توش زندگی میکنی سرما جز غالهات کنه . » اما زبانش را

نگهداشت و حرفی نزد . پدر آستین کت پسرش را کشید :

- صبر کن ، بیا اینجا ...

پسرایستاد، پدر به سوی دکانی که رودریهایش را بر نداشته بودند

و درش نیمه باز بود پیش رفت، داخل دکان را بر انداز کرد، بعد سرش را

بیرون آورد و به پسرش اشاره کرد که وارد شود . دکان، میخانه کوچک

کثیفی بود . سرمیزی نشستند . صاحب میخانه پیش درید ، تو صورت  
پسر خم شد و دستور خواست :

- چی میل داشتین ؟

پسر ، دمق و عبوس میخانه چی را زیر نگاه گرفت . صاحب میخانه  
جهود لنگک دراز گری بود . گال موهای يك شقیقه اش را از بین  
سوزانده و زرورق مس رنگی جایش کشیده بود . چشمهایش حیز و  
وق زده بود و در گوشه چشم چپش لکه سفید مثلث شکلی بزرگی نصف  
بند انگشت داشت . صورتش وحشت انگیز و قی آور بود . پسر گره  
کراواتش را شل کرد و بیشتر تو فح میخانه چی رفت ، میخانه چی با  
دلخوری پرسید :

- چیزی میل داشتین ؟ چی بیارم ؟

پسر تو دهان پدرش پرید و بجای او جواب داد :

- کوفت ! کوفت میخوایم بخوریم ، داری ؟

میخانه چی با زحمت خنده ای به لبش نشانده . پدر گفت :

- به پن سیری میاری ... با ... غذا چی داری ؟

- همه چی : لوبیا ، کباب ، گوجه فرنگی ، کباب ، گوجه فرنگی ،

لوبیا ...

- کباب میاری با ...

- به سیخ یا دوسیخ ؟

پسر شستش را راست کرد و تو چشم میخانه چی نگه داشت . پدر گفت :

- به سیخ ! به خرده هم گوجه برامون بیار .

میخانه چی بطرف پسر برگشت ، سر تا پایش را بر انداز کرد ،  
سری تکان داد بعد یکبار دیگر پدر را بدقت و ارسی کرد ، آنگاه  
رفت . پسر گفت :

- از اون کهنه مطربا باید باشد . مث جن زده هاس ، شب خواب  
آدم بیاد ، آدمو زهره ترك میکنه .  
پدر توضیح داد :

- از یاد گارهای دربار قاجاریه س ، از اون «عمله جات طرب»  
در گوشه دیگر میخانه سه نفر مرد دور میزی نشسته بودند . يك  
شیشه چتولی رو میزشان دیده میشد . چشمهای هرسه شان سرخ و تر  
ولغزان بود . پسر گفت :

- من دبکه نمی خورم ، ازش زده شدهم .  
پدر گفت :

- هیچ میدونی الان هفت ماهه که من لب به عرق نزدهم ؟  
پسر لبهایش را پس کشید . پدرش ، پدری که از جوانی تا هفت  
ماه پیش ، دست کم سی و پنج سال پیایی تو بطری زندگی میکرده است ،  
حالا هفت ماه لب به مشروب نزده باشد ؟ عجیب بود ، عجیب و باور  
نکردنی . پسر نفس بلندی کشید و بعد گفت :

- ولی من اصلا خوشم نیومد ، چیزی توش ندیدم . نه فراموشی ، نه لذت .  
پدر ، دوستانه توضیح داد :

- من نمیگم ، نمیگم حتما بخوری ، اصلا برای جوون ... اما  
برای یه آدم مسن . برای من لازمه ، جوون صبح که پامیشه وجودش

گرمه ، نه ، باچار تاشلنگ تخته میتونه خود شو گرم کنه ، اما به آدم  
پیر احتیاج داره ، لازمه که به گیلاس از این آتیش بی شعله تو حلقش  
بریزه و مصنوعاً خود شو گرم کنه

پسر سر تکان داد . پدر لبخندی زد و گفت :

- هان ... می فهمم ، بالاخره تو پسر منی ، جریان این هفت ماه

هم خوشمزه بود ...

نفسی تازه کرد و ادامه داد :

- به قوطی عسل داشتم ، یک کیلو نیم دو کیلو میشد ... تو به  
کتاب طبیعی لاتین به مبحثی برخوردی که از خواص عصاره یک گیاه  
گرمسیر که عوام بش «زبون مادر شوهر» میگن تعریف ها کرده بود ،  
از همان گیاهی که تو بو شهر فراون دیده بودی ، همونی که به گلدون  
بزرگ ازش داشتم ...

بله ، اون «زبون مادر شوهر» هم خیلی به درد خورد ، شیره شو  
کشیدم با عسل قاطی کردم ، شیره خالیش خیلی تلخ بود . خلاصه پنج  
ششماه دوام کرد ، صبح بصبح به قاشق چایخوری میخوردم ، خیلی منو  
نیگر داشت . کار این آتیش بی شعله روبی کم و کاست انجام میداد .

میخانه چی عرق و گوجه فرنگی را بر ایشان آورده بود . پدر  
بطری را برداشت ، برای خودش و پسرش در استکان ها عرق ریخت .  
پسر با عجله استکان خودش را فایید و سر کشید . پدر یک تکه گوجه  
فرنگی نمک زدیش پسرش نگهداشت . بعد استکان خودش را برداشت  
و گفت :

– زیاد فکر نکن ، درست میشه ، روز های خوشی رو برای تو آرزو میکنم .

پسر آمد بگوید : «همیشه همینطوره ، همیشه جامه ها را در آرزوی روزهای خوش سرمیکشند . اما افسوس ، اینکار را وقتی میکنند که : یابکلی از پا افتاده اند و با اصولا امکان ایجاد روز خوشی میسر نیست» اما زبانش را جوید و سکوت کرد . پدر انگار که بوبرده باشد گفت :  
– حرفاتو هیچوقت تو دلت نیگر ندار ، هیچوقت خودت نگور خودت بشنو ! این مرضه ، بگو اگر چه خوش آیند اونایی که میشنون نباشه ، اگه هیچ اثری نداشته باشه ، دست کم دل خودت که سبک شده ؟ !

پسر میخواست بگوید : «دلم میخواود حرفی که میزنم اثر داشته باشد ، بشینه همونجایی که دلم میخواود . وقتی بنا باشه آدم بگه و حرفش در شنونده اثری نداشته باشد ، لال موندن هزار مرتبه بهتره . آخه هیچ آدم عاقلی با سنک و دیوار جر و بحث نمیکنه که .» امالب نجباند . پدر استکان ها را پر کرد ، بعد گفت :

– کباب بخور ، اتفاقا کباب خوبیه .

پسر استکان عرق را برداشت و سر کشید . بعد تکه ای کباب دهانش گذاشت . پدر دست در جیب بغلش کرد ، کیفش را بیرون کشید ، دو تا اسکناس ده تومانی در آورد . توی دستش گرفت و بطرف پسرش برد .

– پیشت باشه !

– چرا ؟

- باشه ثابت بگم .

کیفش را تا کرد و در جیبش گذاشت . آنگاه گفت :

- وقتی یارو پرسید «چی میل دارین» و تو بمن اشاره کردی ، فهمیدم

که پول نداری .

- خوب فهمیدی ، اما واسه این نبود که روی جهوده رو بطرف

تو بر گردوندم .

- میدونم ... اما تو ملتفت نشدی چرا از تو دستور غذا خواست .

- برعکس ، حتی متوجه بودم که دیگه از تو نپرسید «چی میل

دارین؟» بلکه گفت «چی می خواستین بخورین؟» حتی فکر کردم که

صحیح تر بود اگر می گفت «چی می خواهین بخورین» . اما اینکه به

تو اشاره کردم ، منظورم این بود که بش بفهمونم که نباید به ریخت و

لباس مردم نگاه کنه ، و دست کم ، روهمون معیار عوامونهش هم که

بگیریم ، سن و سالو باید در نظر بگیره ، اما خیال می کنی فکر منو خونند؟

نه تنها نخوند بلکه عمل من سبب شد که یه فکر پست نفرت آوری تو

دلش سبز بشه . وقتی رفت ، دم دستگاهش که رسید بر گشت یه نگاه خوش

اشتهایی بمن انداخت که نگو .

پدر حاج وواج پسرش را تماشا میکرد ، پسر خنده تلخی زد و

پرسید :

- بینم ، یعنی هنوز بمن میاد که نوچه کسی باشم ؟

خونی که بی هنگام در چهره پدر دوید ، ریشه ملایمی در بینی اش

بجای گذاشت . پسرش برای يك آن پیرو شکسته وزشت در نظرش آمد .

هر دو درسکوت استکان هایشان را بهم کوبیدند و سر کشیدند . پسر پشت عرق چیزی نخورد؛ ولی مجموع حرکات گونه و فکینش نشان داد که ته‌مزه تلخ عرق را از دهانش روید و بلعید. بعد پدرش را که چشم به استکان‌های خالی دوخته بود از نظر گذراند و تبسمی ضمیمی تو صورتش لغزید. پیش خود گفت: «تنها کسی هستی که باهات میشه نشست و درد نکشید اما به توهم همه حرفا رونمیشه زد: لابد باز این استکان آخری را هم بسلامتی من ، بسلامتی روز های خوشی که برام آرزو می کنی انداختی بالا» .

میخانه چی دم در ، کنار میزی نشسته بود و پدر و پسر را ، که به چشم او پدر و پسر نبودند ، می پایید. لك سفید چشم چپش از دور مانند يك تکه صدف ساییده می درخشید. پسر روبه پدرش کرد و گفت :

- نمیریم ؟

- اگه بنخوای ؟ آره .

پسر دست در جیبش کرد و میخانه چی را صدا زد. پدر لبهایش را غنچه کرد و با تهدید محبت آمیزی گفت :

- ش... ش... ش... نوچ!

بعد روبه میخانه چی کرد و پرسید :

- حسابمون چیه ؟

- پنج تومن و دو زار .

وقتی میخانه چی رفت ، پسر خنده ای کرد و گفت :

- اگه تو حسابش اشتباه نکرده باشه ، کور خونده . برا اینکه



معلوم نیست ما مشتری‌ش بشیم تا بعد بتونه سر کیسه مون کنه.  
واز میخانه خارج شدند. در خیابان پدر و پسر باهم دست دادند.  
پدر گفت :

- هفته دیگه توهم میای که بینی لباس منو دوخته یا نه؟  
- میام، سعی می کنم بیام. سر و وضع آدم خیلی مؤثره. لباس!  
لباس! تورااست میگی  
و پس از سکوتی کوتاه از لای دندانهایش که کلید شده بود تو  
خودش غرید :

- بله، لباس، لباس ...

و بعد دهانش را باز کرد و به پدرش گفت :  
- اما خوشباوری شما هارم دیگه ماها نمیتونیم داشته باشیم، مصیبت  
فقط این نیست، اصلاً امید یعنی بی خیالی، نوعی بی خیالی  
پدر با دست بزرگش چند ضربه پندآموز و نوازشگر به کتف  
پسرش کوبید :

- نه، نه، تو هنوز بیست و سه سالت بیشتر نیست

- بله، درسته، آدم قابلیت داره که خیلی خرد و پیر بشه. میتونی  
ورشکست بشی، به ورشکستگی خودت ایمان بیاری، اونوقت می بینی  
که یواش یواش یه گرم موزی به اسم امید داره تو زهنت می لوله، من  
طاقت ندارم.

خیابان همان بود. مردم همان بودند. همیشه همینطور است.  
مدتی بسکوت گذشت.  
پدر گفت :

- آره، اگه تونستی بیای ضرری نداره، یه خرده هم کمتر فکر کن، درست می‌شه، لباسمو که بگیرم میام شهر میفتم دنبال کارم، موفق میشیم، آب همیشه بیک جوی نمیره .

همدیگر را بوسیدند، پسر صورتش را بر گرداند و دست پدرش را رها کرد. دو جفت پای خسته هر کدام از سویی برای افتادند. همراه بیک جفت از پها که سنگین‌تر از آن جفت دیگر بنظر می‌رسید، کیف دستی زیبایی که از گونی بود و با سلیقه و دقت دوخته شده بود تلو تلو می‌خورد .

پات

صدای در بود ؟  
نه، صدای در نبود.



فرج الله به شکم رو قالی افتاده است دارد عکس مرا می کشد .  
من نتوانستم عادتش بدهم که هی این مداد فسقلی را با آب دهانش تر  
نکند .

- داداش ؟

- هوم ؟

- در زدند ؟

- من چیزی نشنفتم .

دوباره مشغول شد . مداد را بدهانش برد ، نوکش را خیس کرد  
و برش گرداند رو کاغذ . میدانم چه ریخت از آب درم خواهد آورد . حتی  
اگر نیمرخم بسمت او باشد حتماً يك صورت گرد چاق برآیم می کشد .  
چشم هایم را کور مکوری ، نامیزان و نسبت بهم عمودی و افقی ترسیم

می‌کند. تو پیشانی‌ام که در نقاشی او وسعت يك میدان مشق را بهم می‌زند تا آنجا که نوک مدادش محل دارد خط می‌کشد و سایه می‌زند. مجال است مژه برایم بگذارد. بی‌تردید سبیل پت و پهنی زیر بینی‌ام آویزان می‌کند. این سبیل اغلب آنقدر پهن و سنگین است که لبم را بکلی می‌پوشاند و بینی‌ام را بشکل يك مویرگ لرزان درمی‌آورد. گردن، دست و پا و تنه‌ام یا فراموش می‌شود یا سرم را آنقدر بزرگ می‌کشد که دیگر تو صفحه جا برای اینها نمی‌ماند.

آه... من از این تصویر راضی‌ام. این نگاه دوراز اعتیادی بسوی قبله است. بسوی کدام قبله؟ بله، من هم با شما هستم، بسوی کدام قبله؟  
کدام قبله؟

- داشی! دو دفه بهر خودمان نیاوردیم، اما مٹ اینکھ دارن در

می‌زنن .

- نه



مدتی ست بست نشسته‌ام. چون احتمال نمی‌دهم که چندتا موجود ساده‌احمق مثل خودم وجود داشته باشد اینست که بست نشسته‌ام. دوستان عاقل و سخندان را دانه دانه تار اندم. تو خانه سپرده‌ام بدهر کس که در زد و مرا خواست بگویند نیستم. اکثریت قریب به اتفاق دوستان پس از چند بار شنیدن کلمه «نیست» قانع شدند و سایه لطفشان را

برچیدنند .

- داداش برم درو واز کنم؟

- نه!

- .....

- ببین کفشای من پشت دره؟

تو این بعد از ظهر گرم تابستان ما کسی را نداریم که سراغمان  
بیاید. مادرم ان امروز رفته است شاید ولظیم . برادر بزرگمان هم رفته  
خر مشهر .

- آره پشت دره .

- پس خودشه! افتضاح شد .

حتماً از سوراخ کلید دید زده و کفش های مرا در آستانه اتاق  
دیده است. دست بردار نخواهد بود. نه من حریف این جعفر نیستم .  
باز در زد. مثل برادرمان یا شوهر همسایه بالای در می زند. خوب است  
که همسایه بالای خانه نیست. این جعفر باید پیش از همه دک می شد.  
او بیش از همه با من توفیر دارد. بدش اینجاست که بیش از دیگران  
ته توی مرا در آورده. از طرفی، بعد از من تنها اوست که با فرج الله  
میانه دارد. فرج الله او را دوست دارد. شاید درست باندازه من او را هم  
دوست دارد. وقتی فرج الله در را باز کند، او بغلش خواهد کرد و از  
درس و مشق و همبازی ها و نقاشی هاش خواهد پرسید . بعد بی آنکه به  
فرج الله مجال بدهد حتماً با او خواهد گفت :

- به داداشت بگوخونه باشه من نیم ساعت دیگه برمی گردم باید

بریم به جایی .

و ظاهراً خواهد رفت. در حالیکه لحظه‌یی بعد با اطمینان تمام  
برمی‌گردد، در می‌زند و می‌آید تو و من دیگر نمیتوانم حاشا کنم که در  
خانه هستیم. و... ادعا کنم که نیستم .



- سام ... علیکم !

من خاموش می‌مانم و شاید یوز خند بزنم.

- به وقت شد ما تو را توهم نبینیم ؟

شاید بگویم :

- این از فیض دیدار حضرت عالیست !

آنوقت او با سماجت می‌خندد و حتماً می‌گوید :

- وقتی اینجور جواب میدی خوشم می‌آید .

من خودم را می‌گیرم. او می‌خندد. خنده‌اش را آنقدر کش می‌دهد

که من به اشتباه می‌افتم و گمان می‌برم که موضوع دیگری اورا می‌خنداند.

اما او در حقیقت فاصله بین حرف‌هایش را با همین خنده پرمیکند. در

کشاکش خنده پی‌حرف می‌گردد. غفلتاً ساکت می‌شود و می‌پرسد :

- خب، تازه چه خبر ؟

من شانه می‌پرانم. او می‌پرسد :

- اصل حالتون چطوره ؟

- ..... -

- فرع حالتون چطوره ؟

آن وقت، من حتماً از کوره درمیروم و فریاد می‌زنم :

- بد.. بد.. بد..

شاید قدری ساکت شود. شاید دلخور شود که چرا من با او  
هما هنگی ندارم و چرا زندگی را آنقدر سخت می‌گیرم. دست آخر شاید  
با لحن جدی بگوید :

- شما خیال دارید هر منظوری را فقط با يك کلمه بیان کنید ؟

- بله !

اوه... او این خشونت‌ها را به ریش نمی‌گیرد. هر لحظه آرام و جدی  
فرستی است که او در طی آن خودش را برای از سر گرفتن مسخره  
بازی آماده میکند. آنوقت از قول من شروع می‌کند به وراجی :

- بله... لابد بازداری... ایه می‌چرخي! مثل همیشه! به دور خودت

و به دور دیگران، سرت گیج میره، می‌خوری زمین، اما بازم می‌چرخي...

هیچکس نمی‌فهمه، همه دزدند، همه کلاش و شارلاتانند، و تو نمیدونی

این چه سگ جونی‌یه که به خرخرت چسبیده و ول کن معامله نیس ؟

بله، منم بی‌خودی او مدم اینجا، دروغه، همه‌ش دروغه، باید پاشم گورم

گم کنم، بز نم بچاک.. نه داداش من.. زؤدگی.. زندگی...

من شاید با نگاه و شاید هم با حرکتی حرف او را در دهانش

می‌شکنم. اما او آخرین حرفه‌اش را به کار می‌اندازد :

- پس بگو شطرنج بیاره یه دس باهم بز نیم.



فرج الله، بی اینکه مهلت بدهد، بساط شطرنج را می آورد. او می داند که بخاطر پرهیز از وراجی شطرنج را دوست دارم. تا من بخود بیایم جعفر مهره ها را می چیند. در حین چیدن سر به سر مهره ها می گذارد. اما مهره ها هم مثل من بی جوابش می گذارند. او معمولاً اول فیل ها را می چیند:

- اینو باش! رستم صولت افندی پیزی! خب فیل! که چی؟ ما چه کنیم؟ از هند پا شده به کاره اومده تو این خراب شده، که چی؟ مگه جاقحط بود؟ نخیر! عین خیالش نیس، تو صحنه زندگی هیچوقت نتونسته جلو پاش بیینه، همه ش مت خرچنک چپکی رفته، تندلش های کله پوک، سر جاتون بکپین!

بعد میرود سر وقت اسبها.

- هان ... فقط تو صحنه شطرنج بلدین جست و خیز کنین و از رو کله وزیر پیرین، این رشادت به درد عمه تون می خوره، اصلانیکا کن تو را حضرت عباس، به مشمت چوب قدو نیم قد فقط واسه خاطر اسم و لقب شون جمع شده ما آدما رو بازی میدن. وپس از يك قهقهه طولانی وزیرها را می کارد:

- مر حبا! به شما میگن: مرد! چپ و راست درو کنید! بی خود گفتدن که هر کسی چند روز نوبت اوست قول میدم که تادنیا دنیاست شماها وزیرین...

گرچه، شما هام بالاخره از چوبید، اما ممنون نجار باشید که شمارا این ریختی تراشیده.

و بعد پیاده ها :

- ای بی بخارهای بته مرده ، پیاده او مدین پیاده هم میرین .  
بی خیالش . بهتون فرصت نمیدیم پابه عرض هشتم برسوئید و درجه ژنرالی  
بگیرید . همینطور کورمال و سینه خز پیش برید ، بعد هم بیفتید بچون  
هم کت و کول همدیگه رو خرد کنید . هیس !..

اگه عرضه داشته باشین میتونین باهم گاب (!) بیندین جنگ  
زر گری راه بندازین و کلاهدون روسالم در بیرین بالاخره این جنگ  
همیشه هست . باید هم باشه ، اما هر دوه دوسه ساعت بیشتر دوام نمیکنه ،  
از «سوارها» احتیاط کنید ، مغز اونا از جنس نعل مر کبشونه .

چیدن مهره ها تمام می شود . آنوقت من ، من سر گشته نمیدانم  
به جزای کدام گناه باید به زور در این جنگ شوم شرکت کنم . بکشم  
و کشته بدهم . فرج الله ، این برادر کوچک ، این نسل آینه ، این  
ناظر سمج و تو دار بازی ما ! چانه اش را رومشت هایش خواهد کاشت و  
یکبند ما را خواهد پایید . من گمان خواهم کرد که او به این ترتیب  
دارد ما دو نفر را می چشد ! بله روح و رفتار و سلیقه مارا می چشد تا  
بالاخره یکی را انتخاب کند . گمان خواهم کرد که فرج الله دست آخر  
جعفر را انتخاب می کند . من چه هستم ؟ يك بغرنجی و بیگانگی نثر .  
جعفر زندگی ساده ، موفق و بی اندوهی ست . من مرگ هستم . اوزندگی  
است . فرج الله باید اورا انتخاب کند .



آه... از تکرار این صحنه بیزارم . بزنی ، هر چه قدر دلت می‌خواهد در بزنی . من باز نمی‌کنم . معلوم نیست اگر در را باز کنم بتوانم بازی نکنم . من از بازی نتیجه می‌خواهم ، پایان می‌خواهم . تو دشمن نتیجه و پایانی . بلکه از من قوی تر هستی . این اعتراف چیزی از من کم نمی‌کند . تو بازی می‌کنی که وقت بگذرانی ، سرگرم باشی ، بتوانی دوباره بچینی و باز بازی کنی ، هدف تو هیچ به هیچ کردن بازی است . و این برد توست .



ضربه‌های خشک و بی‌طنین پنجره را میشکافد و تا اعماق من رسوخ می‌کند . نه دیگر نمیتوانم . بس است .

- داشی دفتر چت بده ... می‌خوام وصیت‌نامه بنویسم

- .....!!!!

هه ... هه . . . هه ... مرا همانطور کشیده است که براتان گفتم . اما چرا این دفعه فقط يك چشم برایم کشیده ؟ آه بس است ، همین يك چشم هم زیاد است . برای دیدن نور و رنگ و تصاویر دنیای شما يك چشم خیلی بد اندازه است . زیاد هم هست . بگذریم . بلکه :



«جعفر خان! از اینکه تو آفتاب کاشنده اینهمه پشت درمنتظرت گذاشته‌ام عذر نمیخواهم. نه خواب بودم و نه کر. با صدای در تا می‌توانستی آزارم دادی ولی نخواستی در را باز کنم. دور از جانت این دفعه بدجوری زمین خورده‌ام. چرخ‌های فکرم اوراق شده و از گردش مانده است. یعنی اگر بیایی تو و پرسی: «چطوری؟» در جواب سکوت خواهم کرد. زیرا دیگر ممکن نیست بگویم: «ایه می‌چرخیم» اصل و فرع حالم مثل همیشه زار است. حوصله دیدن کسی را ندارم. جای شما سبز! قبل از آمدنتان - البته به پشت در خانه - باخودم شطرنج زدم و دست آخر متوجه شدم که باز هم «پات» شده‌ام. اینست که میل بازی در من مرد. گمان نمیکنم دیگر دست به این وسوسه چندش آور فکری بزنم. امیدوارم همین چند کلمه بس باشد و دیگر در تزی. محض خاطر خود در! آخر اوهم حسی دارد!! به فرج‌الله میسپرم بمحض اینکه این وصیت‌نامه را به تو می‌دهد در را پیش کند و بر گردد. عزت شما زیاد. برای همیشه.»



آخر، جعفر تنها هدفش اینست که بطور مساوی تلفات بدهد و بازی راهیچ به هیچ کند. کاری میکند که بر آینه بازی صفر باشد. این را در شطرنج «پات» میگویند. پات هر گز پایان بازی نیست. برد یا باختی را مسلم نمیکند. گواه عقیم بودن تلاش است. پات یعنی بی‌آنکه

تهدیدمان کرده باشند نتوانیم بجنبیم ، پات یعنی دست و پای بسته و دهان باز بدون فریاد. یعنی شكلك آزادی و پیروزی. یعنی سقوط در چاه مستراح باروی گشاده و سینه سپر شده من شرمنده‌ام که شاهد این سرگذشت هستم .



باز صدای در تو گوشم تیر کشید . فرج‌الله از حیاط گذشت . دارد به در نزدیک میشود. از رفتارش پیداست که میل ندارد وصیت‌نامه مرا به جعفر رد کند. باز هم صدای در. فرج‌الله بی اراده چفته در را پیچاند و آنرا گشود. نگاه من تار شد . يك لحظه قیافه جعفر خاطر م را اشباع کرد. بنظرم سرخ و بشاش و از این فتمحی که کرده بود مغرور و سرخوش آمد. اما همینکه به خود آمدم صحنه دیگری در چشم انداز من بود . این برادر بزرگتر من است . با چهره برافروخته و چشمهایی که رگ‌های درشت قرمز دارد . از در آمد تو. صورت قهوه‌ایش پراز قطره‌های گرم و درشت عرق ، انگار يك كنده صندل که رو آن نگین های شیشه‌یی نشانده باشند . دو تا چمدان بزرگ دستش است . تو آنها حتماً پراز سوقاتی است . وای!

به ته اتاق رمیدم ، ترجیح دادم خودم را به خواب بزنم . وقتی ملا فهرابه سرم کشیدم، صدای دور گه برادرم تو گرمای حیاط پخش شد :  
- همه اهل این خونه مردن ؟ آگه روسنك قبر مرده اینهمه

چکش می‌زدی یا میشد راه میفتاد.

زیر ملافه بر قصد لبم را بشدت گزیدم تا به درد نزدیکی  
بیاندم. دندانهایم را چند بار بهم کوفتم و کلیدشان کردم. میلیون‌ها  
بساط شطرنج در نظر آمد که مهره‌هایی امان روی آن جابجا میشوند و  
بازی همیشه ادامه دارد و نتیجه « پات » است .

سنگارنگی

مردی که پشت فرمان ماشین نشسته بود و مانند مرغابی گرسنه‌یی که در سطح آب دنبال طعمه بگردد مرتب گردن میرقصاند، سرعت ماشین را گرفت و گفت:

- خودشونن!

آنگاه به ماشینی که از پشت می‌آمد راه داد بعد فرمان را سه ربع دور پیچاند و آندست خیابان چراغهایش را خاموش کرد و ایستاد. در حاشیه خیابان، توی تاریکی، چهارزن ایستاده بودند، مردی که پشت فرمان بود به بغل دستی‌اش رو کرد و گفت:

- پاشو بابا! پیر پایین ورشون دار بیار، هرچی خواستن بگو خب، بعد هرچی دلمون خواست بشون میدیم.

بغل دستی که «بابا» صدایش می‌کردند پیاده شد و روبه‌زن هارفت. زن‌ها در تاریکی ماشین را می‌پاییدند. لحظه‌یی بعد مردی که پشت فرمان نشسته بود غرولند کنان در ماشین را باز کرد:

- بیعرضه! وایساده بیخودی لفتش میده ...

و بعد صدایی از صندلی عقب ماشین شنیده شد:

- هی! ... اونی که پشتش بمان بود، با اونی که لب‌جوب وایساده



بود، دو تا دیگه شون بدرد نمیخورن ها ...

در صندلی عقب ماشین يك نفر ديگر نشسته بود که چانه‌اش را روی پشتی صندلی تکیه داده بود و داشت از شیشه عقب معامله‌تسوی تاریکی را دید می‌زد و با صدای خفه‌یی که فقط خودش بشنود زمزمه می‌کرد:

گل وحشی سفیده، باشه! باشه!

به دل تابی نمی‌ده، باشه! باشه!

بعد دوستش را دید که دست‌زیر بغل يك جفت از زنها انداخته است و آنها را با خود بطرف ماشین میکشاند. همینکه به ماشین رسیدند، بی‌اینکه چانه‌اش را از پشتی صندلی بردارد، زمزمه‌اش را برید و در ماشین را باز کرد. یکی از زنها داخل شد و کنارش نشست، زن دیگر به جلو ماشین هدایت شد. ماشین راه افتاد. حالا در حاشیه خیابان دو زن ایستاده بودند که مرد هر لحظه آنها را تیره‌تر، گنگ‌تر و فرونشسته‌تر احساس می‌کرد. زنی که در صندلی عقب ماشین نشسته بود گفت:

- من محض خاطر تو میام‌ها، فخری؟!

مرد چانه‌اش را کج کرد و تو گوش زن گفت:

- اسم خودت چیه؟

زنی که جلو نشسته بود با لحن لوسی جواب داد:

- اسمش روبرته!

- چی؟

- روبرت؟

- اینککه اسم مردونه‌س .

- خب اونم مرده !

- زکی ! زن هم زور کی به !

مرد به نیمرخ زنی که در کنارش نشسته بود دقیق شد. زن پوز خند زور کی بی جانی از زیر بزرگ غلیظش تحویل مرد داد. مرد با صدایی که فقط زن بشنود گفت :

- اگه این صورتکوورداری خوشگل تر میشی.

- کدوم صورتک ؟

- همین صورتک آرتیستی ! اگه ورش داری شکل خودت میشی.

- مگه حالا شکل کی ام؟

- شکل لولو

زن ذوق زده پرسید :

- جینا ؟

- نه... لولو، خود لولو، لولوخورخوره .

زن چشمهایش را دراند ، پنجه‌هایش را آخت و خر ناس صدا داری کشید .

مرد گفت :

- نشد، عوضی اومدی، دیگه از من گذشته که از لولوخر ناسش

بترسونم .

زن دمق شد و روی بر گرداند . مرد حالا می‌توانست سرفرصت ورناندازش کند. زن موی طلایی تمیز و براقی داشت. يك تکه از پوست

بینی اش برق می زد و این یادگار سالک بود . از اینها بیعد گوشواره ، دستمال گردن و مانتوی زن جلب نظر مرد را کرد. گوشواره اش مخروطی بود با قاعده منحنی و از کائوچوی قرمز؛ چند نگین شیشه‌یی هم در متن آن نشانده بودند. دستمال گردنش از تور سفید رنگ و مانتوش آبی باز سبکی بود. مرد باز بحرف آمد:

- روزی چقدر خرج رنگ کاری موها ت می کنی ؟

- هیچی ، خیلی ، تو که پولشو نمیدی !

- پس کی میده ؟

- مردها ...

- درسته! من مرد نیستم ، واسه اینکه نمیتونم مخارج رنگ کاری موهای يك زن رو فراهم کنم ، واسه اینکه از این پول ندارم ، واسه اینکه سه‌شی - صنار شکم سیر کنك خودم زور کی در میارم ، واسه اینکه ...

زن بی حوصله تو حرفش دوید:

- اوه ... چقدر ورمیزنی؟! منظورم این نبود که ..

مرد سر تکان داد . زن بالحنی که پشیمانی او را نشان می داد

گفت :

- چون تو اگه يك قطره رنگ بدمو هام بزنی ...

مرد همراه پوز خندی که در رخوت الكل میشکست ، جواب داد:

- میدونم میدونم ، مال خودته ! مادرزاس ! به راس از مغز کله ت

سر میکشه و مثیبه ساقه طلا دور گردنت می بیچه ! به خرمن طلا میشه

و روپيشونيت لم ميده، يه خر من طلاي ارزون قيمت! اصلا من از سليقهت خوشم اومده، از موها ت كه بشون دستور دادی طلايی در بيان، از طرح و رنگ گوسواره ها ت ...

زن باشادی پرسید :

- از رنگ قرمز خوشت میآد؟

- آره، تو چطور؟

- خیلی!

- منم خیلی. اما از گوسواره ها ت هم خوشم میاد هم میترسم. مٹ ناخن يه زن میمونه كه لاک روش زده باشن. از لاکش، از قرمزیش خوشم میاد، اما از اینکه شکل يه ناخن بلند تیز میمونه بدنم میلرزه. حتی این چند تانگین شیشه یی نمیتونه بقبولونه كه تو يه ناخن بلند نوک تیز به گوش ت آویزون نکرده ای. بینم؟

مرد گوسواره زن را لمس کرد.

- خب، باز جای شکرش باقیه كه مٹ ناخن توش گود نیست.

- نه، توش پره!

- اینطور بهتره، آدم پیش خودش خیال می کنه كه يك تیکه

سنگ رنگی يه، نه، يه پیاله كه توش خون سر کشیده باشن و تهموندهش

دورو برش ماسیده باشه.

زن بربر مرد را نگاه می کرد. مرد ادامه داد :

- گمون نمیکنم حرفای منو بفهمی، لابد پیش خودت میگی : تو

همه سگای تشنه ایی كه هر شب سر چاهت خم میشن و آب بومیکشن اینم

یده جورشه . اما من پیش خودم خیال می کنم که تو یده چاه بگری هستی،  
یده چاه خوش سایقه ! که درودیوارشو با سنگای طلایی و قرمز و سفید و  
آبی بزک کرده

زن خودش را به مرد چسباند و باناز و خنده گفت :

- این حرفا رواز تو کتاب روون کردی ؟

مرد در میان قهقهه دیوانه واری جواب داد :

- آره ، از توی کتاب ، از توی کتابی که دو ورق بیشتر نداره .

و پس از لحظه یی پرسید :

- راستی خودت میدونستی که این رنگها بغل هم خوشنم امیشن؟

زن باغرور سر تکان داد ، مرد بالحن لوس بچگانه یی گفت :

- دولوغ میگی !

زن بارنجیدگی ناشیانه خواست خودش را پس بکشد ، اما مرد

او را نگه داشت و باخشونت ناگهانی گفت :

- نمیدونی چقدر دلم برات میسوزه !؟

- اگه خیلی دلت میسوزه بیا روزی بیست تومن خرجمو گردن

بگیر منم می شینم صبح تاغروب عبادت می کنم .

- اگه یکی نتونه ، ازش برنیاد که روزی بیست تومن کف دستت

بذاره ، حق نداره دلش برات بسوزه ؟

- نه !

- همین ؟

چاله عمیقی که ماشین را بدهوا پراند ناله زن را در آورد . زن

بسرعت دست روی دلش بردولیش را گزید . مرد دست بردو شکم زن را لمس کرد ، آنگاه دستش را پس کشید و لحظه‌یی ساکت ماند . جلو ماشین قشقرق جنس بود و سوسه‌نفس ربی خبری از پشت . مرد دوباره دستش را روی شکم زن گذاشت :

- کسی اون توهست ؟

- همچی میگن !

- مال کیه ؟

- صاحب داره !

- صاحبش کیه ؟

- تو !

- من ؟

- خب تونیستی ، اونه ، یکی دیگه مثتوس .

- چرا گذاشتی اینطور بشه ؟

- شد دیگه !

- کی میاد ؟

- آنقدری نمونده .

- کجا میزاییش ؟ تو مریضخونه ؟

- نه تو خونه

- اونوخ کی بر اش سجل میگیره ؟

- باباش !

- ز کی ! پس یارو منتظر زیارت دسپختش هم هست .

- نه !

- پس الان چی میگفتی ؟

- میگفتم که باباش بر اش سجل میگیره !

- بابائی که معلوم نیست کیه ؟

- چرا معلوم نیست ؟

- خب ، کیه ؟

- ننه ش !

- خب .... که اینطور .... اگه دختر باشه ، لابد چارده - پونزده سال دیگه ، باز یه شبی ، به ماشین میاد جلو پاش ترمز میکنه و اونم مٹ خودت از تو تاریکی میقایدش و در میره ؟!

- نه ، میدم بخواهرم بزرگش کنه ؟

- خواهرتم اینکارهس ؟

- نه ، شوهر داره !

- آخ ... بسه ! همدش چاخان ، دروغ پشت دروغ و چه دروغای ناشیونہیی . همه تون همینطورین ، دلتون میخواد پس مونده هاتون مٹ خودتون نشن ، همه تون یه خواهر دارین که نجیبه ومیتونه از وصله وراومده دلتون نگهداری کنه ، همه تون اسمتون روبرته ! درسته ، مرداییم که بدتورتون میزنن مستحق همین دروغان و تازه راسم که بگین گرهی از کارتون وانمیکنن . امامن برگ نمیخورم ، منم کاری نمیتونم برات صورت بدم ، اما خیلی دلم میخواد که راستشو بهم بگن .... که ما بزرگترین بدبخت ها هستیم .. اما ، شماها دیگه زبونتون بر نمیگرده ،

شماها تو عادت خودتون له شده بن ...

مرد چنگ انداخت گیس زنی را که در صندلی جلو ماشین  
نشسته بود گرفت و باغیظ بسمت عقب کشید. آنگاه با فریادی که میلرزید  
گفت:

-- آره ... تو ، این ، همه تون ، همه تون مث یه تغار ماست میمونین  
که تو حجره یه بقال گذاشته باشن ، با این تفاوت که شمارو انگشت -  
انگشت میفروشن . هر رهگذری که سه شی - سنار تو جیبشه و دلش  
وای ماست کرده میادیه انگشت میزنه تو تغار چار قرون کف دستتون  
میذاره و راهشو میکشه میره . شماها ... شماها سعی میکنین به این  
زندگی که از زندگی سگ کثیف تره عادت کنین . واسه اینکه آدمین ،  
آدم هم محض اینک شیکمش سیر بشه و به آرزوهایش برسه مجبوره به خیلی  
کثافتکاری بی عادت کنه ...

مرد ساکت شد . دوستش که در عقب ماشین ، سمت دیگرش نشسته  
بود ، آرام در گوشش زمزمه کرد :

- ولشون کن ! چرا سر به سرشون میداری ؟

مرد زهر خندی تحویل دوستش داد و گفت :

- هیچی نگو ! گوشاتونیز کن و فقط تماشا کن ! صد تا یکی حرفای

من بشون کار گر نیس اینا سنگن ، سنگ برك کرده

زن جلویی از مردی که «بابا» صداش میگردند پرسید :

- عرق زیاد خورده یاد بوونهس ؟

زن عقبی که حالا مرد در چشمهایش خیره شده بود ، تبسم آرامی



بر لب داشت . مرد روی زن خم شد او را بویید و نجوا کرد :  
- حالا میتونم فقط ماچت کنم چون دلم واقعاً برات میسوزه ،  
اگه پولادرو اینطور میکوبیدم الان داغون شده بود . دلم برای مغزت  
که واقعاً هرز شده میسوزه ، به تحملت حسودیم میشه ... طفلکم ... با  
همه اینها دوستت هم دارم .

زن گونه اش را به لب های مرد نزدیک کرد ، اما مرد دست در گردنش  
انداخت و او را با خود بعقب کشید .

- تکیه بده ! قبولت دارم ، یه ماچ طلب من ، واسه تو زیادم فرق  
نمیکنه .

حالا يك تبسم واقعی بر گونه های زن رویدو کوشید هر چه بیشتر  
خودش را به مرد بچسباند . وبعد با صدای گرفته یی در گوش مرد زمزمه  
کرد :

- اسمم روبرت نیست ، ملیحه است .

مرد زن را بخود فشرد و چشمهایش در تاریکی درخشید . آنگاه  
زمزمه آرامی را که با تکان های ماشین کوتاه و بلند میشد شروع  
کرد :

ز گل ها من به یاسی دل بیستم

بروی دامن یاسی نشستم

گل وحشی سفیده ، باشه ، باشه ، باشه

به دل تابی نمیده ، باشه ، باشه



حالا زن وسط نشسته بود . زلفهایش پریشان و رنگ صورتش مهتابی مرده‌یی بود . آنطرفش جوانی لمیده بود که داشت توی تاریکی من باب حسن ختام (!) با پروپای زن ورمیرفت و مرد این ورش قرار داشت . جوان سرش را پیش برد و بنا گوش زن را بوسید . مرد دهانش را جلو برد و بیخ گوش زن گفت :

- برات فرقی نمیکنه که این جرجیس ماچت کنه ؟

- جرجیس کیه ؟

- همین رفیقمون ! ما جرجیس صداس میکنیم .

زن که بزحمت پلکهایش را باز نگه میداشت گفت :

- نه ، برام فرقی نمیکنه .

و بعد خودش را کمی بالا کشید و بجوان تشر زد :

- آی ... هوای دلمو داشته باش!

جوان با لحن لرزان و تحریک شده‌یی جواب داد :

- قربون دلتم میرم .

مرد سرش را روی شانه زن گذاشت و زمزمه کرد :

دلم پر خون ، دلت پر غم

منم قمری ، تویی چاهی

برایت من غزل میگم

توهم با من بخون گاهی

آنگاه بازوی زن را فشرد و گفت :

- جواب بده میخونی؟ شعرشو یادت میدم باهم زمزمه می کنیم.

زن که سرش روی لبه صندلی عقب ماشین لولق میزد، چشمایش

را باز کرد و گفت :

- چی رو می خونم؟

مرد یکبار دیگر ترانه‌ی را که خوانده بود زمزمه کرد و بعد

شوق زنه از زن پرسید :

- شنفتی؟ حالا میخونی؟ باقیشو باید دونفر باهم بخونن و یکیش

باید صدای زن باشه .

زن همراه خمیازه‌ی که حرفش را بطرز زننده‌ی کش می‌آورد

جواب داد :

- نه ... تو ... تند ... هایی بخون ، من خوابم میاد .

مرد سرش را میان دستهایش گرفت و به شقیقه هایش فشار آورد :

« یه تغارماست ، یه تغارماست که انگشت - انگشت میفروشنش ، نه ،

هیچوقت یه تغارماست نتونسته صدا به صدای کسی بده » و بعد با صدای

بلند داد زد :

- تو باید خوشحال باشی که امشب دوا انگشت ازماست جوشیده‌ت

فروش رفته ، اما من انگشتم پا که ، مشتری این چیزا نیستم چون دلم

برات میسوزه ، من فقط میتونم برات لالایی بگم ، تووهمه اونای دیگم

فقط میتونین مسخرم کنین . آره تنهایی میخونم ، تو بخواب ، سعی کن

هرگز بیدار نشی .

و با صدای بلند پرسوزی شروع بخواندن کرد :

من از گلهای زرد و سرخ و آبی

تو را دیدم ، پسندیدم ، حسابی

و بعد مثل اینکه بخواهد حرفش را معنی کند ، گفت :

- آره ، همه تون مث گل میمونین ، گلهای رنگ رنگ برنگ ، تا وقتی پرپر بشین دست بدست میگردین . شماهام گل هستین ، منتها گلهای وحشی ! یعنی اون ترس و ورودرواسی کشکی رم که زنای دیگه دارن شماها گذاشتین کنار خیلی حرفارو راحت میشه بهتون زد ، هیچ هم نمیرنجین ، شاید همینه که من شماها بیشتر نزدیکم ...

زن خواب بود . جوانی که آنطرفش نشسته بود همچنان باپرو پاچهش درمیرفت . مردی که پشت فرمان بود سرعت ماشین را گرفت ، فرمان را سه ربع دور پیچاند و آنطرف خیابان چراغهایش را خاموش کرد و ایستاد . زن سرش را از پشت صندلی برداشت و چشمهایش را باز کرد ، جوان با پیکری دستش را از لنگ زن بیرون کشید . آنگاه زن دستش را بطرف مرد دراز کرد . مرد با اندوه دست زن را فشرد و گفت :

- خدا حافظ ! من هیچ وقت یخ آرزو هام نمیگیره ، بنابراین

آرزویی درحقت نمیکنم ، شاید اصلا برات بی تفاوت باشه ...

زن تبسمی بسوی مرد فرستاد و پیاده شد . ماشین راه افتاد . مرد روبر گرداند ، چانه اش را روی پشتی صندلی گذاشت و خیابان را دیدزد .

دو زن درحاشیه خیابان ، توی تاریکی راه میرفتند . بعد چهره‌های قوی  
و گرسنه ماشینی چشم اندازش را زوب کرد . لحظه‌ای بعد مردحاشیه  
خیابان را ساکت و تهی یافت .

قهقهه دوستانش مرد را بخود آورد . با تأثر پلک زد ، سرش را  
برگرداند لمیده و زمزمه اش را سرداد :  
گل وحشی سفیده ، باشه ، باشه ، باشه  
بدل تابی نمیده ، باشه ، باشه

آئین عزب

کارمند تهرانی بود. عذب بود. «اداری» نبود. گاهی ویرش می گرفت سخت و سفت «اداری» بشود.

رئیس - که در حقیقت معاون بود - حاشامی زد، به زبان نمی آورد، مقرر نمی آمد، اما حرف زدنش لوش می داد، معلوم می کرد که تهرانی نیست. حرف «ق» را با صدای یوکی ادامی کرد.

رئیس، دانشکده تاریخ و جغرافی را تمام کرده بود و داشت دکتر میشد. اما آمده بود و رئیس - در حقیقت معاون - شعبه بی از یک شرکت بیمه شده بود. ظاهراً این تخصصی بود در حقیقت کسبی - بود که اگر حاصل میشد نان توش بود و به قول معروف «آتیه داشت».

دوتا ماشین سواری شخصی - البته یکی از این ماشین ها تا کسی بود - در يك گوشه تهران تصادف کردند و از این راه سر و کله دو نفر دیگر تو قضیه آفتابی شد. اولی کسی بود که ماشینش بیمه بود و دومی راننده تا کسی بود که به این آقا زده بود و چراغ و گلگیر و سپر ماشینش را خرد کرده بود. صاحب ماشین می گفت:

- بله، ایشان زدند آقا، بنده سر جای خودم، در محل مجاز، ایستاده بودم ایشان آمدند زدند به بنده!! معنی دارد؟ گزارش امر توسط کاردان

فنی پلیس تهیه شده است قربان...

رئیس، اول، «محض جلب رضایت مشتری» دستور داد بلافاصله ماشین را به تعمیرگاه فرستادند بعد فکر کرد: «باید جریان تعقیب شود» و نتیجه اینکه کارمند تهرانی به اتفاق یک کارمند پاکستانی که مخصوص رسیدگی به حوادث اتومبیل با سرویس ویژه از پاکستان واردش کرده بودند، مأمور شد قضیه را تعقیب کند.

ساعت هشت صبح رفتند به کلانتری. کارمند تهرانی، کارمند پاکستانی و صاحب ماشین، هر سه باهم. صاحب ماشین می‌آمد که حقوق خودش را نسبت به حادثه به شرکت بیمه واگذار کند، رئیس - یعنی معاون - درعین حال مردی بسیار «حقوقی» بود. راننده تا کسی پیش از آنها در کلانتری حاضر شده بود. تصادف هزار تومن خرج زاییده بود. راننده پولی نداشت که تاوان بدهد و برای نداشتن شاهدی دم دست تروگو یا تر از «خود خدا» نداشت. افسر نگهبان تشر زد:

- به شاهدی بیار که بشه ضمیمه پرونده‌ش کرد.

و پاسبان خواست. داد پرونده را تو دفتر وارد کردند و قرص و قایم به پاسبان سپردند. قافله به زودی زود روانه دادگاه خلاف شد.

همه‌شان آمدند جلو کلانتری صاف کشیدند تا دست بر قضا یک تا کسی خالی پنج نفره به پستشان بخورد. پاکستانی که سرش تو قضیه نبود، آرامکی از همکار تهرانی‌ش پرسید:

- مگر کلانتری خودش ماشین ندارد؟

کارمند تهرانی پرسید:

- که مارو به دادگاه برسونه؟



پاکستانی سر جنبانند. کارمند تهرانی بایبانی سنگین و فصیح گفت:

- خیر قربان!

پاکستانی که فارسی چندان نمی دانست در حافظه اش به معنای کلمات «خیر» و «قربان» رجوع کرد و پس از تقلائی فراوان به این نتیجه رسید که: شاید فقط در روز عید قربان کالانتری ماشین ندارد و با این کشف تبسمی حاکی از رضایت شیار دورپوزه اش را رقصاند. فردای آن روز عید قربان بود.

ده دقیقه بعد يك واكسپالسی و شش از راه رسید. پاسبان ایست داد. هر پنج نفر عندل اقتضاتوش چیدند و تا خود دادگاه اتصالاً از همدیگر معذرت خواستند. راننده تا کسی از کارمند تهرانی پرسید:

- حالا شما میگی چطو میشه؟

- تجربه ندارم، نمیدونم.

- آخه من ترمز بریدم، برقصد که نیومدم بزئم به ماشین این آقا!

- ترمز بریدی ...

- منظورم اینکه ترمز برید، خودش برید.

- پس خودش برید، لایس سب! چطور میشه ترمزمی بره؟ لابد

دادگاه میدونه. میدونی؟ من فقط اینو میدونم که باید جریانو پیام که

حقوق شرکتمون ضایع نشه، تو هم کشکی تبرئه نشی.

- آخه آقا مگه شما زن و بچه ندارین؟

- نه! من عزیم.

-- شوخیتون گرفته با من ... از کجا دارم هزار جریمه بدم؟

-- بهر کسی که قبولش داری من عزیم!

راننده، بغض کرده، با خودش نجوا کرد:

-- شش سر کلفت نون میدم.

کارمند تهرانی تو داش گفت: «باریکلا! من یده کلفت هم ندارم». خوشش آمده بود پخمیگی کند. راننده تا کسی از جیب شلوارش شش تا شناسنامه بیرون کشید:

- ایناها! اینهم سجلاشونه، بیست و چهار ساعت هم هس که از کارم واموندم، حالا باورتون شد؟

- بچه بزرگت پسره یا دختر؟

- ولم کنین ترا خدا ... شمام دلتون خوشه ...

و سکوت برقرار شد. راهرویی پیش راه بود. در راهرو یک ردیف در بود. هر دری به اتاقی باز میشد. اتاقها اغلب خالی بودند. خالی از آدم. آدم‌هایی مثل همین‌ها. در این میان فقط کارمند پیاکستانی خیال کرد لابد کارمندان آن اتاقها تا آن ساعت اتوبوس گیرشان نیامده تا خودشان را به اداره برسانند. بقیه اصلا در بند این موضوع نبودند. صاحب ماشین عجله داشت که هر چه زودتر پاش به دادگاه برسد و «حقوقش را نسبت به حادثه» به شرکت بیمه واگذار کند. پاسبان «هدف»ش زیر بغلش بود و مانند هر آدم با هدفی بی خیال می‌خندید. راننده تا کسی با احساس پیش از وقوع سرنوشتی دردناک رنگ می‌باخت. کارمند تهرانی تو دلش بد خودش تلقین میکرد: «بتو چه! اعتراض کن! وظیفه؟ بله وظیفه!» به آخر راهرو که رسیدند پاسبان گفت:

- همین تو! بفرمایید!

آنها فرمودند! اتاق بزرگی بود. مردی که پیراهن آبی رنگی

به تن داشت و جارو کشی را بنظر می آورد کاملاً جدی و رئیس مآب پشت یکی از میزها نشسته بود. سرش پایین بود و با سنجاقدان رو میز ور میرفت. با اینهمه کسرش آمد تازه واردان را بمحض ورود تحویل بگیرد. پای کستانی از پاسبان پرسید:

- داد گاه اینجاست؟

پاسبان سر تکان داد. مردی که پشت میز نشسته بود سر بلند کرد و با کلماتی که گویبی برای گفتنشان و لخرجی عظیمی تقبل میکند، گفت:

- بشینید! داد گاه می آد!

دست کم معلوم شد که خود ایشان «داد گاه» نیستند. نیمساعت بعد مرد لاغر اندامی آمد و پشت یکی از میزها نشست. کارمند تهرانی پس از لحظه ای میدانست که آن مرد رتبه نه است و بسیار هم ناراضی و غرغروست و تعجب می کرد و جیک نمیزد. کارمند تهرانی گلایه های یارورا از «دستگاه» نهرد کرده قبول. دو ساعت بعد معاون داد گاه آمد. جوان عبوس و لوده یی بود. چند بار پشتش را به رخ حاضران کشید تا بر آمدگی رو لمبرش را ببینند و بدانند که هفت تیر دارد. مردی آمد تو. معاون گفت:

- هان.. شما! بدید بینم!

مرد اوراقی بهوی داد. معاون پس از یک نگاه سرسری، فریاد زد:

- تکمیل نیست! از سند مالکیت دو تا رو نوشت باید بیاری،

دیروز که بت گفتم، دفعه اولت که نیست..

مرد چون و چرا خواست بکند . معاون نعره زد :  
- نشنفتی چی گفتم ، وردار برو تکمیلش کن بیار!  
و کاغذهایی را که گرفته بود به سوی مرد پرت کرد . مرد خارج  
شد . پاکستانی سیاحت می کرد و عبرت می گرفت . یواشکی از کارمند  
تهرانی پرسید :

- پس کی رئیس دادگاه می آیند ؟  
کارمند تهرانی به صاحب ماشین گفت :  
- شما هم از کارتان ماندید ، ملاحظه می کنید که ما در این میان  
تقصیری نداریم .

صاحب ماشین گفت :  
- ضرری ندارد ، تماشای کنیم .  
و پاکستانی ، انگار که جواب سؤالش را گرفته باشد به سوی  
دیگر توجه کرد . ساعت یازده خبر پیچید که رئیس دادگاه آمد .  
پاسبان گفت :

- شانس باشماست که امروز اینجا خلوته ، روزای دیگه فوج فوج  
خانوم اینجا رژه میره !

کارمند پاکستانی از کارمند تهرانی پرسید :  
- خانوم ؟

- Prostitute!

همه با هم بلند شدند و بطرف اتاق رئیس یورش آوردند . مرد  
لاغر اندام بلند شد ، سرفه کرد ، چند پرونده زیر بغلش گذاشت و جلو

افتاد . دیگران خود بخود دریافتند که باید او را « اسکورت » کنند .  
صاحب ماشین بیخ گوش مرد لاغر اندام زمزمه کرد :

- ما جلوتر هستیم ، فراموش نکنید !

مرد لاغر اندام پوزه اش را به سمت صاحب ماشین کج کرد ، تبسم  
بی روحی تحویل داد و وارد داد گاه شد . کارمند تهرانی ، صاحب ماشین ،  
پاکستانی و آخر از همه راننده تا کسی داخل شدند ورو نیمکتی که  
نزدیک در ورود گذارده شده بود نشستند .

پاسبان دم در سر پا ایستاد . رئیس داد گاه بی آنکه سر بلند کند  
سینه صاف کرد و با صدای بلند گفت :  
- داخل شوید !

يك مرد که لباس کرباس آبی و عرفچین مشکی داشت بایک پاسبان  
وارد شد .

رئیس داد گاه همان طور که پرونده را مرور می کرد با صدای بلند  
گفت :

- حمل تیر آهن !... راندن گاری از معابر ممنوع در ساعات  
غیر مجاز !

مرد کرباس پوش گیج و آواره جواب داد :

- سی تومن از دیروز تا حالا دس و پا کرده ام آقا !

رئیس داد گاه سر بلند کرد و به مرد کرباس پوش خیره شد :

- ها...ن! تو همان دیروزی هستی؟

- بله آقا ، دیروزی هستم .

- چرا در ساعات غیرمجاز در خیابان گاری میبردی؟

- ساعات مجاز!

مرد کرباس پوش مجاز را با فتح میم ادا کرد. رئیس دادگاه

فریاد زد:

- مجاز! بی شعور، نه مجاز! یعنی اجازه، مگر نمیدانستی که در

آن ساعت روز نباید در خیابان گاری برانی؟

- بله قربان!

- یعنی چه

- نمیدونستم قربان!

- بسیار خوب، حالا جریمه می کنم، بعد از این می دانی، قانون

را باید همینطور به شما حالی کرد!

- قانون قربان؟...

- زیاد حرف نزن، من جریمه می کنم، به همکارهات هم بگو

تا بدانند و دست از پا خطا نکنند. چقدر تهیه کرده بی؟

- سی تومن قربان!

- خیره خب!

بعد رئیس دادگاه قلم برداشت و همانطور که می نوشت بلند بلند

می خواند: «جلسه علنی دادگاه شماره... خلاف تشکیل است. پس از

استماع دفاعیات متهم قربانعلی فرزند محمد تقی شهرت بیدآبادی مالک

گاری شماره...

- گاری مال خودته؟

- نخیر قربان !

.... راننده گازی شماره ۸۷ ط متهم به راندن گازی در ساعات غیر مجاز از معابر ممنوعه و شکستن چراغ ماشین سواری شخصی شماره ۱۸۲۰ به صدور رأی مبادرت می نماید. رأی داد گاه: متهم قربانعلی به تأدیه غرامت ماشین شخصی بمبلغ سیصدریال و نه روز زندان قابل خرید محکوم می شود»

- چهل و پنج تومن داری بدی که نری زندون ؟

- آقايون... خدا به سر شاهده، این سی تومن را هم، تومن تومن از این واون قرض کردهم، من از کجا بدونم قانون منع کرده، رحم کنین، آخه جوونمردیتون کجا رفته؟

رئیس داد گاه بی اعتنا جواب داد:

- جوونمردی نعل شده خورده به سم اسبت، مرد نباید ناله کنه، اگر نداری نه روز زندونی می کشی، تا تو باشی در ساعت غیر مجاز رانندگی نکنی !

مرد کرباسپوش دو قدم جلو آمد :

- آقا ترا به حضرت عباس! من باید هفت سر کلفتون بدم...

رئیس داد گاه پرونده را امضاء کرد و قلم را انداخت. پاسبان آمد جلو، پرونده را گرفت و برگشت رفت بیرون. مرد کرباسپوش هنوز التماس می کرد :

- به پیر! به پیغمبر! مگه شما زن و بیچه ندارین؟

رئیس داد گاه گفت :

- نه، من مجردم!

و بعد روبه پاسبان که بیرون در ایستاده بود فریاد زد:

- بیا تو.

پاسبان داخل شد و خبردار ایستاد.

- همینطور انجام وظیفه می کنی؟ اول متهم رامی برند بعد پرونده

را آقا! ورش دار ببر!

پاسبان مرد کر باسپوش را با قربان صدقه بیرون برد. رئیس

دادگاه پرونده بعدی را جلو کشید. سروته اش را بر انداز کرد و پرسید:

- حبیب الله کیه؟

راننده تا کسی با صدایی که از ته چاه در می آمد گفت:

- بنده ام قربان!

- صاحب ماشین هم اینجاست؟

صاحب ماشین، چرت دریده و دمق، جواب داد:

- در خدمتتان هستیم.

رئیس دادگاه سر بلند کرد:

- آقایون دیگه چی کاره اند.

کارمند تهرانی خیلی آرام و شمرده توضیح داد که:

- ما نماینده شرکت بیمه هستیم، ماشین این آقا پیش ما بیمه

بوده، خدمت رسیده ایم که ایشان در حضور دادگاه حقشان را نسبت

به حادثه بدشرکت بیمه واگذار کنند و ما قضیه را تعقیب کنیم.

- پس ماشین بیمه بوده..



کارمند تهرانی سر تکان داد. رئیس داد گاه رو به راننده کرد :  
- کارت زاره، باید خسارت ماشین را بدهی، اینها در بیمه یکمشت  
و کیل دارند که راست راست راه می روند و پول می گیرند، منتظرند  
ثابت کنند که ماست سیاه است. تادینار آخراز حلقه و مت بیرون می کشند.  
راننده مظلومانه توضیح داد که :

- بنده ترمزم برید آقا

رئیس داد گاه جزوه قانون را برداشت و در آن مرور کرد. دست  
آخر پرسید :

- از ترمزدستی چرا استفاده نکردی ؟

راننده تا کسی با تردید جواب داد :

- نمیشد قربان !

و با عجله افزود :

- ماشین من آگه پاییش کارنکنه، دستیش هم نمیگیره !

کارمند تهرانی با بد گمانی پوزخند زد. رئیس داد گاه گفت :

- ورقه معاینه داری ؟

- بله دارم .

- موعدهش کی تموم میشه ؟

- ده روز به موعدهش مونده .

رئیس داد گاه لحظه ای درنگ کرد و بعد پرسید :

- گفتم آگه پاییش کارنکنه دستی هم کار نمیکنه ؟

راننده فقط سر تکان داد. رئیس داد گاه پرونده را بست .

- بسیار خب ، من مینویسم متخصص راهنمایی بیاد پرونده را مطالعه کنه ، اگر حرف تو را تأیید کنند من تبرئدت می کنم ، البته جریمهت بجای خودش باقیست .

- خدا سایه شو مارو از سرما کم نکنه !

کارمند پا کستانی که حس وظیفه شناسی و «حفظ منافع اداری» در وجودش به غلیان آمد خواست ناشیانه به میدان بپرد اما کارمند تهرانی پیشدستی کرد و مؤدبانه به رئیس داد گاه گفت :

- ما اعتراض میکنیم قربان ، پرونده میرود داد گاه شهرستان .  
راننده تا کسی شش تا شناسنامه اش را به رخ کارمند تهرانی کشید .  
اوشانه هایش را بالا انداخت . رئیس داد گاه پرونده دیگری را پیش کشید . آنها بیرون آمدند . کارمند تهرانی از راننده تا کسی پرسید :  
- همه ماشین ها ترمزشون این طوری به ؟

.. نه !

- ماشین توجه مدلی به ؟

راننده تا کسی کز کرد و نشنیده گرفت . کارمند تهرانی پوز خندی زد و تو دلش گفت : « وقتی رئیس داد گاه خلافتش نمیدونه که ممکن نیست ترمزدستی و پایی با هم از کار بیفتند من از کجا بدونم ؟ »  
از در ساختمان داد گاه که بیرون می آمدند راننده تا کسی به کارمند تهرانی نزدیک شد و گفت :

- آخه ...

کارمند تهرانی که خلق اش از اداری بودن خودش تنگ شده بود

بی حوصله میان حرفش دوید :

- آره ، تو راست میگی ، اونم راست فهمید ، بریده دیگه ،  
جفتش باهم بریده ، ما که متخصص نیستیم . وقتی داد گاه بهمون خبر  
داد خبرت میکنیم . بزن بیچاک ! برو بذار پشتش تا غروب شلاقی کار  
کن ! بلکه این نصفه روز «خواب» اجباری روجبران کنی .  
کارمند پاکستانی مقدار زیادی تجربه آموخته بود .

مرلام چى ها

دوبه تربت در يك ميلي بوشهر لنگر انداخته بود. از بندر طرحی مات که با هوایی فشرده و سوزان احاطه شده بود بچشم میخورد. داخل دوبه، در يك سمت عرشه كوچك آن، جاشوها صدا به صدا داده بودند و با صیادان ژنده پوشی که پس از يك شب تلاش در دریا هفت وقیه بیشتر ماهی بتورشان نخورده بود، کلنجار می رفتند :

- باید بهما معامله کنید.

- وقه بی بیست و پنج ریال حساب کنید.

- هیچکس این قیمت نمیخرد، بازار ارزانتر میدهند.

صیاد کوری که داخل بلم روی سبد ماهی نشسته بود سرش را بالا گرفت، چشمهای سفید ماتش را که با بی سلیفگی در پلکهای زبر و چروکیده قنناق شده بود، بسوی صداهایی که می شنید گرداند، بعد از جا پرید و فریاد زد :

- آقایان غارتمان نکنید، جنس ازمان بخرید، ما عیال داریم،

عیال گرسنه است ارباب !

جاشوی پست قدی که با فارسی غلیظ تو دماغی حرف میزد،

پیشنهاد کرد :

- بیست و پنج ریال و نیم حساب کنید، دیگر باز هم حرف دارید ؟  
صیاد کور با تأثر چانه‌اش را جنباند :  
- نیم ریال ارباب؟ همه‌اش نیم ریال ؟ آزادمان کنید، نمی‌فروشیم.  
سمت دیگر عرشه ، سه جوان رو به دریا ایستاده بودند، دو نفرشان  
لباس همشکل سفری داشتند. سومی که ته‌ریش مشکی داشت تنها شاپوی  
برزنتی آمریکایی اش ریخت مسافر بهش میداد .

یکی از جوان‌ها که چشم‌های درشت ، صورت استخوانی و جنه  
پوک لاغری داشت تو دریا خم شده بود ، با چوب‌دست ارژن دارچینی  
رنگش رو شکم دریا طراحی میکرد و یکبند ور میزد :

- آره آقا ... باید رفت میون مردم آقا ...  
دومی که خپله و پفال بود و بینی قلبه‌یی داشت ، بعلامت تأیید  
سر جنباند . لاغرو ادامه داد :

- عرض کنم آقا... همیشه باخت با اونایی بوده که خواسن تو خودشون  
بلولن و به اسم خلق الله ور بززن. اون جور هنر به درد کوزه میخوره آقا ...  
جوان سوم - آنکه ته‌ریش و شاپوی برزنتی داشت - زمزمه کرد:  
- آره آقا ...

رویشانرا از دریا برگرداندند ، لاغرو کمر چوب‌دستش را روی  
کاسه زانویش نهاد، دوسر آنرا چسبید و کوشید تا تاب‌های آنرا با فشار  
راست کند .

- صد دفعه به این (اشاره به ریشو کرد) گفتم بیاد بریم به خورده اون  
ته مه های شهر بیلکیم، یا مردم بجوشیم ....  
مثل کسی که بینی اش را لای گیره بفشارند، صورتش را میچاله کرد،

پوزۀ استخوانیش را جلو داد و گفت :

- بی معرفت نیومد که ..

آشپز دو به روی یخچال بزرگ چوبی چمبک زده بود و چو بدست  
لاغرورا با اشتیاق دید میزد .

آشپز ، بلوچ پوست قهوه‌یسی تر که مانندی بود . عرق گیر  
شوره بسته بی روی دنده‌هاش چین خورده بود و عرقچین سفید بی حاشیه  
به سر داشت . قیافداش به ژاپونی‌ها و چینی‌ها میرفت ، به بومی‌های  
استوایی هم بی شباهت نبود ، به هر تیب دیگر هم می خورد . آدم‌های اینجوری  
هر جا بروند غریب نیستند .  
ریشو گفت :

- بچه‌ها بد نیست ما هم یه خرده ماهی بخریم ، از قراری که  
ناخدا میگفت کشتی ما بعد از کشتی «مصدق» حرکت میکنه و ما اگه  
بخواهیم شب همین جا بمونیم باید فکرشام باشیم .  
صیادها بلمشانرا که باطناب علفی قطوری به یکی از موجگیرها  
محکم شده بود ، آزاد کرده بودندومی خواستند به بندر مراجعت کنند .  
خپله جلو دوید و فریاد زد :

- آی .. دیگه ماهی ندارین !

- دوتا «قباد» داریم .

- بده بیاد !

آشپز بلوچ از بالای یخچال روی عرشه جست و خودش را  
به جوان‌ها رساند :

- بدهید برایتان داخل یخچال بگذارم، بیرون فاسد می شود  
ارباب!

ماهی‌ها را گرفت و رو به یخچال رفت. لاغرو گفت:  
- سلام دهاتی بی طمع نیست آقا ..

آشپز با احتیاط نزدیک می شد، چشمه‌هایش پر از شوق روی  
چوبدست لاغرو دور میزد. لحظه‌یی بعد در کنار جوان‌ها ایستاد و با  
حالت مغمومی منجمد شد. در این حال به جسمه مفرغی یک برده قرودن  
وسطایی بی شباهت نبود. جوان‌ها نگاهی باهم رد و بدل کردند و بعد  
شانه‌هایشانرا بالا پراندند، آشپز یکی زد بخنده. لاغرو نطقش را  
از سر گرفت:

- خیلی دلم میخواست دریارو بینم، آدم گاهی احتیاج داره که  
حرفی هم از دریا بزنه آقا ..  
صداش را کلفت کرد:

- عقیده‌م براینه که کتاب‌ها درشناسوندن طبیعت اونقدر که باید  
به آدم کمک نمیکنن آقا ...

خیله به خیال خودش حکیمانه توضیح داد:

- نویسنده‌ها فقط خودشونو نو نوشته‌هاشون حلاجی میکنن.

لاغرو همچنان تو نخ دریا بود:

- دریا عجیبه، مٹ ید حیوون عظیم شیشیدی، وقتی فکر می‌کنم  
چطور ممکنه ید بابایی همه عمرشو تو بغل این حیوون سر بکنه،  
گیج گیجی میرم آقا ...



ریشو زمزمه کرد :

- مردم همینند آقا ...

لاغرو - انگار که دنباله اندیشه دیگری را بخواد بیان کند -

با اکراه گفت :

- حیف که آدمای نجسبی هستن، این نقص بزرگی به که آدمای

پایین دارن، دیر جوش و تکرر هستن آقا، مثلن همین جاشوها، یه

کدومشون نمیان بگن : حضرات خرتون به چنده؟

آشپز بلوچ که تا این لحظه خاموش بود، جرأتی پیدا کرد و

پرسید :

- امر دیگری نداشتید ارباب؟

لاغرو بکه خورد، خپله پلک زد، ریشو آرام بود. آشپز سر

جایش و لی خورد و گفت :

- برای شب ماهی‌ها را درست نکنم ارباب؟

- هان ... چرا، خبیرت می‌کنیم.

تبسم ملایمی قیافه مات مفرغی آشپز را روشن کرد. آب‌دهانش

را بلعید و گفت :

- این چو بدست شما ار جنه ارباب؟

او «ژ» را بصدای «ج» و با کسره ادا کرد. لاغرو گفت :

- اینطور میگن.

آشپز با آب و تاب شرح داد :

- چوب‌های محکم هستند ارباب، سفارش داده‌ام سید احمد بر ایم

بیاورد ، بکله هر چه بزنی مثل انار می پوکد .

لاغر و چشم هایش را درشت کرد و با تعجب ساختگی پرسید:

- خیلی قرصه ؟

آشپز صادقانه توضیح داد :

... سختند از باب ، مثل دریا ، خم میشود اما نمیشکنند .

دستهایش را بهم مالید ، گردنش را رقصاند ، خواست باز هم چیزی بگوید ولی نیافت ، نتوانست ، منصرف شد . شادی ناشناسی پیچ و تابش می داد .

شعله های منظم آفتاب سرخ غروب در امواج آرام افق می ریخت  
و بصورت رودی از طلای مذاب تا وسط دریا پیش می آمد . کشتی «مصدق»  
حرکت کرده بود و بدنه نقره هایش در دوردست برق تند چشمزنی پخش  
می کرد . خپله مثل کسی که چرتش دریده باشد خمیازه بی کشید و گفت:  
- یارو چو بدستتو بچشم خریداری نگاه می کرد .

- هیچ خوشم نمیاد یه همچی نظری داشته باشه .



چراغ های دریایی از دور چشمک میزدند . در آشپزخانه دودزده  
و محقر دوبه ، آشپز بلوچ روی يك سه پایه فلزی چمبک زده بود و  
نوای عربی پرسوزی را زمزمه می کرد ، روی اجاق فرنگی آشپزخانه  
ده پانزده تا ماخ زرد که کم کم برشته می شدند بچشم می خورد ، اینها

ملخ‌هایی بودند که در طول راه به‌دود کش دوبه اصابت کسرده و روی سقف ماشینخانه افتاده بودند. آشپز این ملخ‌ها را جمع می‌کرد و بعد سر فرصت - روی آتش تابشان می‌داد و حسابشان را می‌رسید.

داشت بوی برشته‌گی از ملخ‌ها در می‌آمد. آشپز زمزمه‌اش را برید. بلند شد. ملخ‌ها را مشت کرد و از آشپزخانه بیرون آمد. اول سری به دماغهٔ دوبه زد، در چشم‌اندازش دریا چون حیوانی سیاه‌تن کشیده و خفته بود، فش - فش ملایمی می‌کرد و دم‌چرب‌خنکی از پوستش می‌تراوید. راهش را کج کرد و به انتهای دوبه آمد. وقتی به هوا گیر خوابگاه جاشوها رسید مکئی کرد، سرش را از دریچهٔ هوا گیر تو برد و به تماشا پرداخت. یکی از تخت‌های سه‌اشکوبه بوسیله جوان‌ها اشغال شده بود. لاغرو در اشکوب زیری خوابیده بود. کنار تختش، روی زمین، چوب‌دست ارژن دراز به‌دراز افتاده بود و نور سرخ کدر و تخریص‌کننده‌ی بیرون میداد. آشپز با عجله سرش را از دریچه‌ی هوا گیر خارج کرد، نوکیا نوکیا خودش را به خوابگاه رساند، چوب‌دست را با احتیاط از زمین ربود و روی عرشه بر گشت.

صورتش، زیر مهتاب ضعیفی که با خست فضا را روشن می‌کرد، رنگ مس‌آتش دیده را داشت، بنفش‌کدوری که سرخی می‌زد چهره‌اش را روشن می‌کرد. شادی کودکی که عروسک هم بازی‌اش را بدزد زیر پوستش می‌لغزید. چوب‌دست ارژن در دستهای استخوانی زبرش فشرده می‌شد و لذتی ساده و بکر اعصابش را به بند می‌کشید. چوب‌دست را آن‌قدر روی شستش جابه‌جا کرد تا وسط آن را یافت. مدتی آنرا به همان حال

وا گذاشت. تعادلی که می‌دید برایش کیف آور بود. بعد چوبدست را پشت گردنش گذاشت. دست‌هایش را به عادت چوپیان‌ها از دوسر آن آویخت و بی‌خیال پرسه زد. عاقبت از این کار خسته شد و بنا کرد به نمایش يك سري شكك‌های مخصوص بخودش؛ حرکاتش خشن و بی‌ترکیب بود. دست آخر، انتهای چوبدست را دو دستی چسبید، بالای سر بلندش کرد و ضربه‌های بیرحمانه‌یی بر فضا نواخت. غفلتاً دریافت که دم آشپزخانه است. وقتی بوی لانه‌اش به دماغش رسید میلی برای پنهان کردن چوبدست در قلبش جوشید. اگر این کار را می‌کرد چه می‌شد؟ اصلاً چرا نکند؟ این اوست که اجیر دریاست و باید توی همین دوبه آنقدر نفس بکشد تا بیوسد. و ممکن است هرگز پابش به «دشت ارژن» نرسد، آدم‌های خشکی که اینطور نیستند، آنها آزادند، می‌توانند همه جا بروند. نشست، چانه‌اش را روی مشت‌هایش کاشت و در خودش فرو رفت: نه، این دزدی است، او نباید چوبدست را پنهان کند. «سید احمد» بخاطرش آمد. پوزخند سردی يك طرف صورت مفرغی‌اش را شیار زد: «سید احمد» يك قاصد فرضی، يك آدم خیالی بیش نیست، يك چیزی است که از دهانش در رفته است، يك دروغ شیرین و گمراه‌کننده است که از ناامیدی بهتر است.

بلند شد، دیوارهای سیاه و سرد آشپزخانه و سایه سبک خودش را که روی آنها شکسته و بطرز مسخره‌یی کج و کوله شده بود، از نظر گذراند، آهسته و پاورچین به خوابگاه برگشت، چوبدست را سر جایش لغزاند و بیرون آمد.

دیر وقت بود، خستگی روی پلکهایش فشار میآورد، پتوی انگلیسی فرسوده‌اش را از آشپزخانه برداشت و به پشت بام ماشینخانه رفت، قبل از اینکه کاملاً خوابش ببرد پیش خودش گفت:

«از ماهی که برایشان سرخ کردم خیلی تعریف کردند»، آنگاه تبسم ملایمی چهره‌اش را پوشاند و بی‌حس شد.



دوبه سینه شطالعرب را می‌شکافت و به جلو می‌خزید، در اتاق دیده‌بانی، مسافران جوان و کاپیتان دوبه که عاقله مرد اهوازی بلند بالای بود، روبه‌ساحل بصره ایستاده بودند و باهم گفتگو میکردند:

- این فکر توکله خیلی‌ها ممکنه رخنه کنه .

خپله حرف لاغرورا برید :

- کوسه‌ها محلی برای این فکر باقی نگذاشتهن .

- چی میگگی ؟ اگه یکی عاصی شده باشد حساب کوسه‌ها رو نمیکنه .

کاپیتان به‌سادگی پرسید :

- منظور تون از عاصی چیه ؟

لاغروفیاسوفانه سرجنباوند :

- یعنی یکی که زاد و بومش دلشو زده باشه .

کاپیتان پشت چشم باریک کرد .

- حالا مگه زاد و بومتون خیلی دل شماها رو زده ؟  
لاغرو چوبدستش را از پنجره بیرون برد ، اشاره به دو طرف شط  
کرد و گفت :

- ایه ، نه ، منظورم اینه که این فاصله چندون راهی نیس ، چارتا  
شلیپ ، شلیپ کنی رسیده ای اون دست .  
کاپیتان شانه لاغرو را فشرده :

- آب همیشه آدم رو گول میزنه ، همیشه فاصلدرو کمتر از اونیه  
که هست نشون میده ، همین جا شوهارو می بینید ؟ آب بر اشون حکم  
خشکی رو داره ، اما ...

صدایی از پشت سر گفت :

- «جابر» را بگوئید کاپتن !

بطرف صدا برگشتند ، آشیز بلوچ بود ، کاپیتان خندید و گفت :

- ها... ها... هم اسم تو بود ، نکند تو هم به سرت زده ؟

- خیر کاپتن ، جابر یک بلم و یک خیزران بلند هم داشت ، نتوانست

بگذراند ، موج دهان دارد کاپتن ، می بلعد ، شب بهتر می بلعد تا روز ،

اما من میگویم تقصیر خیزرانش بود کاپتن ، خیزران هر چه باشد نی

است کاپتن ، از ارجن محکمتر نیست ، سبک است اما محکم نیست ،

ارجن سخت است ، نیست کاپتن ؟

لاغرو غرید :

- هنوز که سختی و غیر سختیش به ما معلوم نکرده .

آشیز ادامه داد :

- سپردهام «سید احمد» برایم بیاورد کاپتن !  
و با احتیاط افزود :

- از دوبه ماهم محکمتر است ، نیست کاپتن ؟  
چیزی به اسکه نمانده بود : دوبه پهلومی گرفت ، آشپز پرسید :  
- شما دیگر «دشت ارجن» بر نمیگردید ارباب ؟  
لاغرو سقلمه خپله را تحویل گرفت و گفت :

- نه ، سفارش داری ؟ خوب سید احمد که فراره برات بیاره .  
آشپز توب رفت ، رنك قهوه بی صورتش لحظه بی روشن تر به نظر  
آمد . بعد سرش را به زیر انداخت و همه مه جاشوها را که به علت توقف  
دوبه برپا شده بود ، بهانه کرد و از اتاق دیده بانی بیرون رفت . لاغرو  
پوز خندی زد ، بعد چوبدستش را لای پتوی سفریش پیچید . بارهاشان  
را برداشتند و لحظه بی بعد به اسکه پیاده شدند . آشپز بلوچ با حال  
افسرده بی کنار عرشه ایستاده بود و با چشمهای ریز سیاهش که مثل دوتا  
نخود سیاه ناپزا زیر ابروهایش چال شده بود ، در میان اثاثه جوانها  
گمشده بی را جستجو میکرد . چوبدست دردست هیچیک از آنها نبود .  
آیا آنها چوبدست را به اختیار در دوبه جا گذاشته بودند ؟

لاغرو ، در اسکه ، به دوستانش نهیب زد :

- بچه ها بجنبین ! الحمدلولا ! که سالم جستیم ، آدم آنقدر بد  
پيله ندیده بودم رك وراس میخواس چوبدستی رو که این همراه برایش  
اومدم ، صاحب شه .

چوبدست را از لای پتوی سفریش بیرون آورد ، سبك سنگینش

کرد و راه افتاد . ریشو زمزمه کرد :

– آره آقا ، ... باید رفت میون مردم آقا ، آی زکی !...  
ویوزخند تلخی خطوط چهره‌اش را بهم گره زد .

---

۱- در جنوب بدکش‌های نفتی را «دوبه» گویند .  
۲- «وقیه» یا «وقه» واحد وزن معمول در جنوب .



مہمان

میزبان ، که نامش هرچه بود ، اگر هم مطمئن می شد ، هرگز نمی توانست تصمیم شدیدی بگیرد و به مرد اعلام خطر کند . وانگهی او هنوز مشکوک بود .

مرد ، سی روز بود که در منزل میزبان به سر می برد ، و از پانزده روز به این طرف وانمود می کرد که دیگر از شهر - بناها و صورت ها - زده شده است و باید کولبارش را بردارد و بشهر خودش برگردد . مرد ، خلقی تند و سیمایی تکیده داشت . کم حرف بود ، و اگر سخنی بر زبان می آورد ، با تعمدی آشکار ، در بافت بغرنجی از کلمات پوشیده بود .

زن ، گردن کشیده یی داشت ، پوستش ، مخصوصاً در ناحیه گردن بقدری زلال بود که نه تنها شبکه کبود رگهایش بلکه سیر آرام خونی که درون آنها می خزید به روشنی احساس می شد . رفتارش چابک و ظریف بود . در اندامش و سوسه سرکش و گدازانی می لغزید که پوستش قالب کوچکی برای آن بود و با همه پرهیز وی ، هر آن در چشمهایش تابان می شد و لبهایش ، با آموختگی نارسایی که تیرگی آن آشکار می کرددایم در عطش طلب می سوخت .

زن و دخترش که سه سال داشت ، نا چند روز دیگر ، سومین

هفته اقامتشان در منزل میزبان پایان می‌رسید ، و از روی تلگرافی که رسیده بود ، فردا یا پس فردا شوهرش نیز با او می‌پیوست .  
 فردا دیگر بساط این میهمانی برچیده می‌شد . مرد - کسی که تنهایی میزبان را می‌شکست - صبح آن روز پنهانی بلیط گرفته بود ، و همینکه سپیده می‌زد ، بر می‌خواست ، آنگاه با مادر میزبان و با زن .... آنگاه می‌رفت ، می‌رفت که عظمت رنگین یک شهر ، شهری را که پراز مناره‌ها ، گلدسته‌ها و گنبد های زرد و آبی بود و پس افت انواع نژادها در آن می‌لولید ، پشت سر بگذارد و فراموش کند .



شب دم آگین و لزوج بود . مرد ، در ایوان ، در بستری آکنده از دم و با عضلاتی لیچ افتاده پهلو به پهلو می‌شد . از داخل ایوان ، قسمتی از میدان شهر ، شب مرغی که بر کلاه مجسمه وسط میدان نشسته بود ، و چراغ‌های میدان که بیمار و تکیده همچون فلسی بر حاشیه سیاه آن چسبیده بودند ، از پشت شبکه نامنظمی که بابرگ درخت‌ها و میله‌های طارمی ایوان به وجود آمده بود در چشمش نقش می‌بستند .

در امتداد پایش ، بترتیب ، دو پنجره تاریک دهان گشوده بود و در آستانه دومین پنجره پنجه استخوانی زن سر کشیده موزاها را به طلب نسیم - دردمه سیال فضا آویخته بود . نور قهوه بی بی رمقی که از چراغ پیاده‌رو بر پنجه زن میتابد ، امتداد ذهنی لطیف و بی‌پایانی در ضمیر مرد

می‌یافت . مرد به یاد می‌آورد این پنجه را فشرده‌است و نیز احساس می‌کرد در امتداد تصویری این پنجه - که ساعد و بازوی زن را نیز در بر می‌گیرد - داغ‌هایی پیدا و پنهان به یادگار گذارده است .



چشم‌های زن در عاچ تراشیده صورتش شعله می‌کشید. در تیرگی سبک اتاق دخترش ، بر زمین خفته بود . زن به سینه غلتید . پنجه دیگرش را نیز در پنجره آویخت، آنگاه تمام اندامش به جلو لغزید و گونه‌اش روی کاشی سرد در گاه قرار گرفت . وبعد ، به همراه نگین درخشانی که از دید گانش بر کاشی آستانه بارید ، نجوا کرد :

- من معتقدم ! به چیزی که هرگز نداشته‌ام معتقدم ...

و حالا مرد ، از داخل ایوان ، هر دو پنجه زن ، تصویر شعله‌های بیرنگی را که از انگشتان خواهشگر این پنجه‌ها می‌تراوید ، و در پشت آن امواج رام گیسوان زن را که در سیاهی شب آمیخته بود تمیز می‌داد ، و نیز گهوارهٔ يك فرزند در آینهٔ چشمش نوسان می‌کرد و خطوط زننده‌یی بر آنچه در چشم اندازش گسترده بود و نیز بر اشتیاق سرشارش می‌کشید .

مرد روی در بالش کوفت . رعشهٔ زورمندی - چون امواج ظریفی که با پرتاب شنی بر بر که‌یی بروید - شانه‌هایش را وزاند. لحظه‌یی

بعد پره‌ای بالش نجوای بی‌جانی را در فضا منتشر ساختند :

بازوان يك زن  
در يك پنجره تاريك  
چون دو كنده عاج است  
در يك اجاق خاموش  
هرگز نمی‌سوزد!  
دائم می‌سوزاند!



میزبان در اتاقی که بالای سر مرد قرار داشت ، شمعی به خود پیچیده و روی «کاناپه» خفته بود . مرد این موضوع را هنگام خواب ، قبل از خاموشی چراغ دریافته بود و اینک جز خرناسی که از پنجره نیمه‌باز اتاق تیرمی کشید خاطره زنده تری از وجود میزبان نداشت و حتی با تصور اینکه فاصله تاريك بين دو لنگه پنجره خرناس می‌کشد و تاریکی جاننداری میزبان اوست ، تفریح تلخی نیز با خود می‌یافت .  
مرد اندیشید :

«همین است ، میزبان خوب یعنی این ! یعنی فاصله تاريك بين دو لنگه يك پنجره که خرناس بکشد . افسوس که يك میزبان خوب هیچ خاصیت دیگری لازم نیست داشته باشد .»  
میزبان ، دور از خرناس ناآگاهی که در فضا میپراکند ، به رؤیایی تلخ ، رؤیایی که تکرار بیداری و زندگی بود ، برگشته بود .  
می‌دید - در اتاقی که اکنون مادرش در آن خوابیده - نیمروزی

شادمان گسترده است . مرد را می‌دید که مانند روزهای دیگر، لال و عبوس، در گوشه‌ی نشسته است و فال ورق می‌گیرد . رفتارش چنان است که گویی هرگز مایل نیست فالش بد انجام باشد، زیرا به محض اینکه گویی پیش آمد می‌کند یا ورق‌ها را بر می‌زند و یا بلافاصله خانه جدیدی بد هفت ردیف ورق که جلوش چیده است اضافه می‌کند .

زن را می‌دید که باز دارد می‌خواند، یا پاورقی، یا داستان کوتاه؛ و حتماً موضوع آن عشق است .

و بعد خودش را می‌دید، چشم‌های زرد و سرگردان خودش را، می‌دید که چشم‌هایش می‌خواهند از فال، ورق‌ها و اخم و سکوت مرد چیزی بیرون بکشند. اما جز اینکه پنهانی نجوا کند «نه او به این چیزها معتقد نیست، محض سرگرمی خودش این کار را می‌کند. مطمئنم!» چیز دیگری دستگیرش نمی‌شود. آنگاه، در مهی کبود، فقط لب‌ها را می‌دید، لب‌های خودش را میدید که باز میشوند:

- تو به این مزخرفاتی که به اسم عشق می‌نویسند اعتقاد داری؟  
لب‌های مرد به تکان می‌آمد:

- چگونه؟

- می‌خوام بگویم، من اصلاً به این صحبت‌ها اعتقاد ندارم .

و حالا، لب‌های زن، پس از يك نیم چرخ، به سوی مخاطبی ناپیدا گشوده می‌شد:

- شما چگونه؟ شما حتماً معتقدید؟ من، من که معتقدم چیزی هست، چیزی بنام عشق!

لب‌های مرد به رقص لرزه مانندی می‌پرداختند و بعد می‌شنید:

- خیالی کم! بلد، خیلی کم، می شود گفت در آنچه کد به این عنوان می گویند یا می نویسند، يك در هزار فقط، آنهم شاید... من... من به زن معتقدم، نه به اندامش، اندام يك زن در حد کمال، چیز خوشتراشی ست کد به درد ویتترین موزه می خورد، چنین اندامی را فقط باید استاد و از دور... از خیلی دور - فقط - نگاه کرد. در صورتیکه عشق یعنی نزدیکی و... باز هم نزدیکی! یعنی حس و پوست و خون! یعنی جنون که به عاقبتش فکر نکنی، یعنی بیجگی که... میزبان می دید که لب پایین خودش سراسیمه زیر بالایی میدود و همین لب با دندان های آرواره فوقانی گزیده میشود، ولی لب های مرد بی لرز و جسور و شتاب زده از هم می شکافند.

- نه... نه... اشتباه نکن! کاملاً نزدیکی، نزدیکی با عمیق ترین مفهوم! همدلی همنوایی و هم بستری مثل قطره هایی که يك رود را تشکیل می دهند. هر کدامشان را که از رود جدا کنی، و به هر جا که رها کنی، دیگر نه قطره است و نه آب! می خشکد و نابود می شود. لب های زن، نیم باز و خون رزمیده، خلسه بی پر لذت را نمایش می دهند. لب های مرد با حرکتی که آغاز يك خمیازه مینماید باز گو یا میشوند: - نه سینه زیبا و نه چشم تر معنی عشق است.

و حالا میزبان چشم های خودش را می دید، چشم های زرد و سرگردان خودش را، می دید که چشم هایش می خواهند از سینه كوچك و عادی زن، و چشم هایش که در بلور مذاب فریبایی غرقه است چیزی بیرون بکشند، اما جز اینکه پنهانی نجوا کند:

« نه ، منظور خاصی در حرفها نیست » چیز دیگری دستگیرش  
 نمیشود . بعد سرزن را می‌دید که روی سینه‌اش می‌لغزد و لب‌های مرد را  
 می‌دید که با حالتی اندیشناک ، نیم باز و پیرخون ، ثابت مانده‌اند و حرفی  
 ناگفته را نمایش میدهند .



مرد ، به بعد از ظهر روزی که گذشته بود می‌اندیشید . هنوز  
 سفره ناهار را برنچیده بودند که خبر داده بود : بلیط گرفته است و  
 فردا خواهد رفت .

پیش خودش حساب کرده بود که پس از ساعت چهار بعد از ظهر  
 خبرشان کند . اگر قبل از این ساعت خبرشان می‌کرد ، با اصرار گردش  
 می‌گذاشتند که بلیط را پس بدهد و یا تاریخ آن را بدعقب بیاورد .  
 خودش خوب می‌دانست که در برابر اصرار آدم محکمی نیست ، می‌دانست  
 تسلیم خواهد شد ، پس با این همه چرا بلافاصله بعد از ناهار موضوع را  
 فاش کرده بود ؟ آیا می‌خواست به درستی حدسی که می‌زد پی ببرد ؟  
 آیا می‌خواست دورش را بگیرند . قربان صدقه‌اش بروند و با التماس رأیش  
 را بزنند ؟ و حالا ، آیا از کاری که کرده است - از اینکه بلیط  
 گرفته است و می‌خواهد برود - پشیمان است ؟

مرد با اندوه تلخی در گوش پره‌های بالش نجوا کرد :

- شما هر کدامتان مرغی هستید . و با آواز منظورتان را بهم



می فهمانید حالا من بی هیچ ترس و پرهیزی به شما می گویم، باشما هستم!  
من باید می رفتم. من باید بروم، باید فرار کنم، ماندن مثل اینست  
که بخواهم توی تیزاب آبتنی کنم!

و بعد میزبان را بیدار آورد که بالحن سردی گفته بود:

- بسیار خوب، حالا کدها دلتو زده ایم، برو! اما...

و حرفش را نا تمام گذاشته بود. زن، دخترش را برده بود که  
بخواهاند، مادر میزبان ظرف های ناهار را به آشپز خانه برده بود که بشوید  
و بعد بیاید چرتی بزند. میزبان - که کارش دو سره بود - با قیافه دمق  
بلافاصله از منزل خارج شده بود و مرد به اتافی که به وی وا گذاشته  
بودند رفته بود تا چمدانش را مرتب کند. در حین جمع آوری اثاثش  
می لرزید قلبش تند و وحشی می طپید، از آن طپش ها که بیم یک سکون  
دائم با خود دارد، و سوسه شومی آزارش می داد:

«هان؟... پشت سرم ایستاده؟ و قلبش مثل قلب من می زند؟ شاید  
او بیش از من می لرزد، شاید، نگاه کنم؟ هان؟ بر گردم نگاه کنم و  
غافلگیرش کنم؟ فقط محض اینکه بگویم مردها، حتی هوسشان با  
هزار و یک زنجیر بسته است؟ بگویم او فقط زنجیر لحظه را می تواند  
پاره کند؟ بگویم...

بگویم که حتی عشق برای من یک جنون منطقی است؟

آه... نه! جنون چه نیازی به منطق دارد؟! باید بر گردم،  
بغلش کنم، نازش کنم و ببوسمش؛ اما مثل یک برادر، و چرا مثل یک  
برادر؟ چرا؟... و بعد برایش توضیح بدهم که نمی تواند مال من باشد.  
یا بهتر است... اصلا چرانباید... وقتی در او و در من... منتهی... چیزی

« که هست ... لعنت ! .. »

و درگیر و دار این هذیان درونی صامت صدای زن چون موجی سرد  
بر خاسته و او را در خود فرو پیچیده بود :

- اجازه میدی ؟ زن ها تو این کار بیشتر از مردها تخصص دارند.

مرد با خشونت ناخود آگاهی فریاد زده بود :

- نه ! ظرفیت چمدان يك مرد برای هیچ زنی روشن نیست ،

همانطور که ظرفیت کیف يك زن ...

« کیف و چمدان ! هه ! » ولی همینکه زن نگاهش را به او تابانده

بود ، مرد خاموش و پر درد زمزمه کرده بود :

- بسیار خوب ! مرتب کنید ، هر چه باشد ، حالا که من دارم

می روم همه باید مثل يك میزبان با من رفتار کنند .

و بعد افزوده بود :

- اوه ... من همیشه مهمان بوده ام ! مهمان همه چیز ، حتی عشق !

یعنی اگر عشقی هم داشته ام ، فقط می توانسته ام ، مانند يك مهمان ،

شرم بخرج بدهم و گاهی دزد کی ناخنکش بزنم . اینست که حالا فقط

می توانم نفرت داشته باشم . بهترین و بزرگترین عشق من مثل آن

شیرینی بزرگی بوده که وسط میز يك مجلس میهمانی می گذارند و

قبل از اینکه کارد يك آدم بزرگ به آن بخورد هر بی سروپایی نمی تواند

کاردش را به آن نزدیک کند ، و .. و من همیشه دلم می خواسته که پوزه

تمام آن آدم های بزرگ را زیر لگدله کنم و شیرینی دلخواهم را کامل

و سالم از میدان دز ببرم . بله ... و گر نه از همه شیرینی ها يك قاچ ، به

من هم مثل همه آنها ی دیگر رسیده ...

زن صحبت را برگردانده بود :

- اما شما فردا نمی‌روید، می‌روید چه بکنید؟ ما هم تنهامی مانیم .  
مرد جواب داده بود :

- مهم نیست چه خواهم کرد . «من» باید بروم و البته شما تنها  
نخواهید ماند ، زیرا همین فردا « او » می‌آید .

« من » و « او » با فشار بیشتری ادا شده بود و شاید همین سبب  
شده بود که زن با خوشحالی بگوید :

- یعنی منصرف شده‌اید ؟ یعنی می‌مانید ولی از فردا صورت یک  
آدم تازه وارد را بخودتان می‌گیرید ؟

اما مرد با رنجی که حلقومش را می‌فشرد ، نالیده بود :

- نه! نه! شوهرت ، او می‌آید ، من مهمانی هستم که دیروز از  
این خانه رفته ، مرا باید فراموش کرد .

- یکپارچه دروغ ، لج و دروغ! هیچ دلتان راضی نیست که بروید  
اما نمی‌توانید غرورتان را بشکنید و ...

زن حرفش را ناتمام گذارده بود . مرد خاموش و خشمگین  
دندان فشرده بود و زمان ، آنقدر که خروشی فرو بنشیند و آرامشی  
بروید ، با سکوت گذشته بود .

- تا ساعت چهار بلیط را پس می‌گیرند ؟

- شاید .

- پس اش می‌دهید ؟!

- نمی‌توانم .

- من این کار را می‌کنم .

- نه ، نه ، ...

- می‌مانید ! می‌مانید !

- نمی‌توانم ، بله نمی‌توانم ، و هیچ معلوم نیست که نخواهم ، شاید

هم نخواهم اما نمی‌توانم .

آنوقت زن با حرص در چمدان را بهم کوبیده و آنرا به کناری  
رها کرده بود . مرد خراسته بود فریاد بزند : « تو... تو... دخترت را  
چه می‌کنی ؟ شوهرت ! به او چه خواهی گفت ؟ »

اما نتوانسته بود - نه با فریاد - حتی با صدایی آرام آنچه را که  
تلخ و چندشناک مغزش را می‌فشرد به زبان بیاورد . حتی چشم‌هایش را  
زیر پلک‌ها کشیده بود تا زن آنها را نبیند .

مرد ، نیم صورتش را از بالش بیرون آورد ، نفس بلندی کشید و  
همراه آن نجوا کرد :

« بله ! که ! او چشم‌های مرا نبیند ... »

در آن لحظه مرد حس کرده بود ، چیزی بی‌مهار و تنها ، شاید  
گهوارهٔ يك كودك و شاید زورقی بی‌سکان ، در فلك طوفانی چشم‌هایش  
غوطه می‌خورد و پلک‌هایش را چون بادبان‌سی افراشته بود تا به نجات  
بشتابد .

مرد اندیشید :

وقتی زورقی غرق میشود ،

فریاد ساحل نشینان اوج می‌گیرد ،

خونشان در چهره‌ها می‌دود ،  
 و دیگر هیچ !  
 اما شناگری که به آب می‌زند  
 نه ساحلیان را می‌بیند و نه فریادها را می‌شنود .  
 مردمان در مهی از سکوت پوشیده میشوند ،  
 و در غباری از فراموشی ؛  
 نه مرد شناگر و نه زورق را می‌بینند .  
 آنگاه - در سکوت - زورقی نجات می‌یابد .  
 و ناجی مرد است ،  
 و همیشه يك تن ،  
 يك تن مرد .  
 و اینکه لذتی در غرق نمی‌جوید ،  
 یا به بودن فریادی در ساحل بس نمیکنند ،

از چیست ؟

- از چیست ؟ از چیست ؟ از چیست ؟

مرد بیدار آورد : چشم‌هایش را که گشوده بود ، چشمان زن  
 همچون دو بر که جوشان در نظرش آمده بود . بعد ، آب بر که‌ها چون  
 غباری سیمین فرو نشسته بود و از پس آن ، نگاه زن با يك خیز و حشی  
 به او تائیده بود . زن ، پر امید و مطمئن پرسیده بود :

- شما میمانید ، نیست ؟

و مرد با تأثری تلخ ، خندان و ملایم پاسخ داد بود :

- نیست !

زن ، به تعبیری نادرست ، تشکر کرده بود :

- می دانستم ، می دانستم ...

اما مرد حرفش را بریده و نعره زده بود :

- نه ، نیست! نیست یعنی نمی مانم، یعنی فردا تاریک روشن می روم.  
بله فرار می کنم . اینجا هیچکس حال آدم را نمی فهمد ، حتی در و  
دیوار و آسمان و گنبد هاش هم خرقه و کورن اند .

و به نعره او صدای خواب آلود مادر میزبان از اتاق دیگر بلند

شده بود :

- آهای ... چه خبره ؟

مرد جواب داده بود :

- چیزی نیست ...

و با شتاب افزوده بود :

- دیگه نمی خونم ، یواش تر می خونم ...

و صدا گفته بود :

- باز لابد داشتی به شعری که فقط خودت ازش خوشت میاد با

عربده می خوندی ؟

و باز هم :

- به خرده یواش تر بخون ، یهوخ دختر مردم از خواب میپره

هوایی می شه!

و پس از سکوتی کوتاه :

- دختر هنوز خوابه ؟

مرد پاسخ داده بود :

- آره خوابه!

و صدا بریده بود. آنگاه مرد پیش خودش زیر لب زمزمه کرده بود:

« دختر خوابه! دختر هنوز خوابه! دختر هنوز خوابه!» وزن همراه نفیر بغض آلودی گفته بود «دختر! دختر! دختر!» و از پیش مرد گریخته بود.



شب، سنگین و لجوج، بال‌های تیره‌اش را بر آسمان و زمین گسترده بود. مرد دلزده و رنجور سینه‌اش را از هوایی که آغشته به بوی پر بود پر و خالی کرد. صورتش را از بالش - که بر اثر دمیدن مرطوب شده بود - کاملاً بیرون آورد و بعد تا قباز افتاد.

چشم‌هایش در سایه میله‌یی از طازمی ایوان قرار گرفت. چند نفس طولانی پیایی کشید و از اینکه هوا دیگر بوی پرنمی‌داد و همان عطر خاک گرم را با خود داشت، چهره‌اش شکفت. بوی خاک را دوست می‌داشت.

صدای خس و خس یک جفت پای عریان که به آجرهای موزاییک راهرو مشرف به ایوان می‌سرید در گوش مرد خزید. لحظه‌یی بعد، از فاصله‌یی دورتر، صدای باز شدن دریخچال، صدای برخورد شیشه‌یی با فلز، صدای باز شدن در بطری و بعد صدای «لیپ! لیپ!» فرو ریختن

آب در لیوان به مرد رسید . آخرین صدا ، صحنهٔ آب خوردن ماده سگ گرها زده بی را پیش چشم مرد آورد . مرد پوزخندی به لب هایش دو اند و بعد خجل شد . زیرا می دانست که این جز مادر میزبان کس دیگری نیست و تنها اوست که هر نیم شب برمی خیزد و آب می نوشد . نخست رقتی در سیاهی پدید آمد و سپس دامن پرباد زن با متن نیلی و حاشیهٔ ارغوانی . چون نیلوفری درمدخل ایوان شکفت . سینه اش آزمند و بی تاب هوا را می بلعید و رهامی کرد و ساق های برهنه اش چون دو پرچم عاج که با مهتاب شستشو یافته باشد از چتر نیلی دامنش سر افراشته بود .

مرد اندیشید :

در ایوان من نیلوفری واژگونه رویده است ،  
نیلوفری که بی دار مانده  
و این ، که در من یا دیگری بیاویزد  
خوی اوست .

زن چون ابری فروبارید آنگاه چون توده بی روغن منجمد که بر صفحه بی گداخته رها شود بی مها با بر اندام مرد لغزید و گونهٔ سوزانش را در سینه سیاه وی فشرد :

– سیاه من ، سیاه اخموی من ...

مرد از عالمی دیگر ، عالمی که درهم می ریخت ، لرزان پاسخ

داد :

– نه . . نه . . تو نباید به خاک بیفتی ! این رفتار به يك نیلوفر



برازنده نیست، حتی نیلوفری که بی دار مانده باشد، بلند شو، سربکش  
واج بگیر و من تنها پرچم‌هایت را نوازش خواهم کرد، پرچم‌هایی را  
که با مهتاب شستشو داده‌ای ..

زن تشنه و وحشی در لبان مرد آویخت . مرد ، بی اختیار و  
دلمرده ، اندیشید :

اگر گهواره‌یی در شب سوزان چشم‌هایش نوسان نداشت  
اگر هریمنی گردونه‌ زمان را نمی‌گرداند  
اگر طلوع بستر یک تیرگی بی‌کران بود  
اگر من چون دیگران بودم  
اگر .....

رعشه‌یی زورمند، چون پاره سنگی که بر شیشه‌یی بنشیند ، افکار  
مرد را درهم شکست . زن لب‌های مرد را رها کرد و در چشم وی  
خیره شد :

- اگر میماندی...!؟

مرد با شتاب هر اس‌آلودی، زن را در بازوان خویش فشرد :

- فراموش نمی‌کنم ، هرگز هرگز !

زن نجوا کرد :

- سیاه عبوس من .

و آنگاه چون نیلوفری در مرد گرایید .



مرد ، در نور سربمی پگاه ، بی رمق و خسته ، بسترش را ترك گفت . پیش از او میزبان و مادرش برخاسته بودند . در سکوتی پیراندوه نیمی از يك فنجان شیر که در برابرش نهادند سر کشید . شیر به مذاقت تلخ و سنگین آمد و به زحمت توانست چند جرعه بی که در دهان گرفته بود پایین بدهد . میزبان با صدای زنگک دار خواب آلودی گفت :

- بالاخره رفتی ؟ !

مرد سراسیمه پاسخ داد :

- نه ... نه ! من نرفته ام !

- نکنه هنوز خوابی ؟ !

و مرد - که بخود آمده بود - با تبسم بی جانی پاسخ داد :

- اوه ... بله ، چه میشود کرد ؟ بله ، بالاخره رفتم .

آنگاه برخاست ، چمدانش را برداشت ، و مادر میزبان را بوسید ، و بعد ، انگار چیز تازه بی به یادش آمده باشد ، درنگی کرد و انگشتش را به اتافی که زن در آن خوابیده بود اشاره رفت و گفت :

-- از قول من خدا حافظی کنید .

میزبان جواب داد :

- بیداره !

مرد اندیشید: «بی دارا» و بی پروا، باشتابی هر اس آلود در چشم های  
میزبان دقیق شد. چشم های زرد و مشکوک و بی بهره . و گفت :  
- باشد ، مزاحمشان نمی شوم ، تو این کار را خواهی کرد .



در خیابان ، مرد برگشت و به ایوان نگاه کرد. زن و مادر میزبان  
آنجا در کنار هم ایستاده بودند . مرد بی اختیار هر دو دستش را بالا برد  
و برای آنها تکان داد. و ، زن ، چون مشعل آماده بی که جرقه بی در آن  
بگیرد ، بازوانش را افراشت و پرپر زد .

مرد اندیشید :

لحظه بی بعد ...

چون دودی در نسیم سربی سپیده خواهم آمیخت  
و آیا هر سپیده چون نسیمی بسوی او باز خواهم گشت ؟  
و آیا او مرا در خواهد یافت ؟

درس و گ بستی که بر چیده شد

بالاخره قرق شکست. باید هم می شکست. بالاخره باید يك آدم دل و جگر داری پیدا می شد که رودر روی فرج الله خان بایستد و هشت کلمه با این موجود بیکارهٔ عنق حرف بزند. بله درست هشت کلمه. این آدم پیدا شد. چه کار داریم به اسمش. این آدم که از آشنای صیغه خواننده و دو روح در دو بدن فرج الله خان بود عزمش را جزم کرد، حرفش را با انگشت شمرد و همینکه مطمئن شد روی هم هشت کلمه بیشتر نیست، رفت سراغ فرج الله خان، یخه اش را چسبید و بیخ گوشش خواند که :

«ما میتونیم دست آقارو بند کنیم، همین.»

فرج الله خان که منتظر چنین شجاعتی از طرف آشناها نبود، اول ترش کرد، بعد ته پیشانیش را با انگشت خاراند، دست آخر هم بی آنکه جوابی بدهد راهش را کشید و رفت.

حالا، بعنوان حاشیه، لازم است بدانیم که جمع اموال منقول فرج الله خان در این دار ناسوتی به يك دفترچهٔ باریك و دراز جلد چرمی که بی شباهت به دفتر قسط جمع کن‌های میدان بار فروش‌ها نبود، محدود میشد. شهرت داشت که فرج الله خان هر شب، اگر هم چیزی برای نوشتن نداشته باشد، دست کم خطی تو این دفترچه می کشد.

بعد از حادثهٔ مذکوره فرج الله خان شب سختی گذراند. تا دوازده شب رفته بیدار ماند. دفترش هم همینطور جلو چشم‌هاش باز بود. سر آخر، آماده شد که بخوابد. خیلی راحت و دنج دفترچه را پیش کشید، نوک مداد را با آب دهانش تر کرد و خیلی دقیق و خوانا رویك صفحه

نوشت :

«دهن مردم را بآید بست»  
آنوقت فتیله چراغ را پایین کشید و بد اصطلاح خوابید.



فردا اربعین بود. ننه فرج الله خان شله زرد پخت. این قضیه هر سال برقرار بود. فرج الله خان هر سال اربعین می زد به گوه. اگر رفیق راه هم به تورش نمیخورد خودش تنهایی رفت. آن سال نرفت. ماند خانه، که فکر کندوبه خودش جواب بدهد. دیشب تو خواب از خودش پرسیده بود: «من نو کری به کسی بدهکارم؟»

تو چار انگشت حیاطشان، آنقدر زن و بچه، آنقدر جیغ و هواز بپا شد که فرج الله خان با همه سر به تویی و ملایمتش ترکید. از کوره در رفت، در اتاقش را مثل دیوانه ها پس زد. آمد سراوان ایستاد و هر چه بد و بیراه توچنته اش داشت رو سر دین و مذهب و هر چه آدم زنده خدا پرست و همه زن ها و بچه ها و مردهایی که در حیاطشان لول می خوردند خالی کرد. اما این حرف ننه اش:

«هر وقت خودت خونه دار شدی نذار از این کارا توش بکنن»

مثل يك دشت کاری و جانانه او را به ته اتاقش پراند و پشماش را

پیش ملتی که برایشان براق شده بود ریخت.

شب فرج الله خان تو دفتر چده اش نوشت:

«باید خونه وا کرد تا آزاد بود»



پس فردا، کله سحر، فرج الله خان تر و فرز لباس پوشید و رفت سراغ آن آدمی که می توانست دستش را يك جایی بند کند. آن آدم پشت میزش راست شد. جابه او تعارف کرد. فرج الله خان نشست. همینکه آن آدم دوباره سر جایش نشست فکش مثل بال چلچله به رقص آمد:

- خب، نه، خب ندارد، برای من مهم نیس که تصمیم گرفته ای یا نه. ولگردی هم حدی داره، نه. بد... بینی، دوسوم این بدبینی ها از بیکاری به، درسته، تو چشمت به دست کسی نیس، از قرض هم بدت میاد، بساط شاهونه هم نمیخای داشته باشی، اصلا اینا به من مربوط نیس، گوش کن بین چی میگم، من گفتشو زده ام، نصف کار تمومه، یعنی همه ش تمومه، از فردا، چرا از فردا، از همین امروز، همین الان، باشو بشین پشت اون میز شروع کن، خوبیش اینه که باهم هستیم، اینهم سرو وضعه ترا خدا واسه خودت ساخته ای، درست می شه، همه چی درست می شه، همینکه سوار کار بشی تشکیلات اینجارو قبضه می کنیم... او هو، او هو، او هو، دو سه روزه سینه من ناراحته. یعنی الانش هم کار اینجا روشاخ من میگرده، نه، نمیخوای؟ نخواستی، چند صباحی اینجا میمونیم، سه شی صنار میندازیم کنار، بعد میریم به کار آزاد شروع میکنیم. خیال کرده ای، من هم دل خوشی از نو کوری و حقوق بگیری ندارم، اما با دست خالی

چه میشه کرد .

فرج‌الله خان که حرف‌های تازه‌یی نمی‌شنید و بهمین علت گوش نمی‌داد و ترجیح داده بود که در این فرصت ناخن‌هایش را بچود، انگشتش را از دهانش کشید و پرسید :

- من هم از همین جمع و تفریق‌ها باید بزنم؟

- خوف نکن ، برق نداره که آدم را بگیره

- آدم خیلی زود به این اعداد عادت میکنه نیس؟

- آدم بعله ! صحبت خوف هم نیس !

آنوقت آن آدم شجاع که توانسته بود فرج‌الله خان را تودو بکشد دست به شکمش گذاشت و خودش تنهایی از خنده روده بر شد .

تمام روز فرج‌الله خان مشغول بود . کاغذهای رنگ و وارنگی جلوش آمد . آنها را بخش کرد ، دسته کرد ، اعداد فراوانی زیر هم نوشت ، جمع زد ، تفریق کرد . تو دفتر وارد کرد .

نه بعد از ظهر دست از کار کشیدند . فرج‌الله خان یادش رفت از آن آدم خدا حافظی کند . از هیچکس خدا حافظی نکرد . مثل گاوراهش را کشید و رفت خانه .

هنوز باورش نمی‌آمد که کاری دستش آمده است . آن روز زندگی خالی و بی‌معنی سپری شده بود .

شب ، فرج‌الله خان تو دفتر چد اش نوشت :

« آدم باید بفهمد که يك روز چگونه می‌گذرد ، باید ببیند . عدد چیز غریبی است . پیشنهاد می‌کنم جوشکارها دریچه صورتك جوشکاری



شانرا بجای آن شیشه تیره با عدد بیوشانند، این مطمئن تر خواهد بود.»



دو روز گذشت. از حوادث عجیب تاریخ زندگی فرج الله خان  
اینکه :

يك شب دفترچه اصلاً نتوانست عرض وجود کند و به کل فراموش شد، زیرا همینکه فرج الله خان با تاقش رسید مثل نعل تو رختخواستش افتاد. شب بعدش هم فقط يك جمله کوتاه، بدون هر نوع تفسیر، در گوشه صفحه‌ی از دفترچه نوشته شد. انگار باقی صفحه سفید مانده بود که دیگران هر چه می‌خواهند سر قلم بروند و روده درازی کنند. آن جمله که مثل يك امضاء پای صفحه خورده بود این بود:

«صاحبکار جانوری ست بی معنی، حتی اگر آشنای آدم باشد»  
و متأسفانه همانطور که عرض شد. حتی يك الف سرشکسته هم در حول و حوش این جمله به چشم نمی‌خورد.

روز سوم، انگک‌ظهر، بله درست لنگک‌ظهر (!) فرج الله خان خمیازه‌یی کشید و وسط جاش نشست. البته این کار به میل و اراده خودش صورت نگرفت. آمدند به زور دگنک بیدارش کردند و با همه منک بازی‌هایی که از وجود مبارکش صادر می‌کرد بش‌حالی کردند که جانوری از جانوران زنده و نرینه روزگار قصد ملاقاتش را دارد. یارو آمد بالا. در اتاق را پس زد و آمد تو و در اتاق را بست. بعد برگشت در اتاق را باز کرد و

باز گذاشت تا بوی خواب از اتاق برود. نشست.

- خواب بودی؟

- نخیر!!

- مزاحم شدم؟

- تقریباً!

- خب، بگذریم، هیچ انتظار نداشتم خونه پیدات کنم

- ... آهان!

- شنیدم کار گرفتی؟

- ولس!

همه‌ش سه روز؟

- همینش هم زیادی بود.

- چیزی هم بابت این سه روز گرفتی؟

- سور میخوای؟

- هه.. هه.. نه؛ اما همینطوری هم که همیشه؛ یعنی می‌خوای بگی

دس خالی گذوشتی اومدی بیرون؟

- پس چی؟

- می‌خواستی بگی حسابتو تصفیه کنند.

- حسابمون از اولش تصفیه بود.

- نه! عجب آدمی هستی، مردم به چمدون از تو خونه آدم‌میارن

تا سر کوچه پن‌زار به تومن پول می‌گیرند، سه روز کار هم سه‌روز‌کاره

- یارو بد جواب سلام مجانی رو زورش میومد بده

- خب سلام نمیکردی

- چرا، باید می کردم .

- این چیزها خب هست، پولشون برسه، باقیش به درك! بعد از اون آدم تعظیم می کنه که دیگه جواب نداشته باشه، وقتی هم که خم میشه اصلا به طرف نیگا نمیکنه، باید ابتکار داشت .

- باریکلا! تو آدم مبتکری هستی .

- خب.. کارت چی بود؟

- بیجک مینوشتم .

- دیگه؟

- روز دوم گفتن برم انبار و مرتب کنم، عنکبوت و سوسك فوج فوج، غروب کمرم راست نمی شد.

- خب می خواستی بگی اینکار کار من نیس

- اونوقت دهن تورو چه جور می بستم؟ تن بکار نمیده!

- شوخی میکنم بابا، عجب آدمی هستی!

- الان هم تو دلت همین حرف را میگی، واسه اینکه امروز باز

بیکارم. راستش می دونی، من الان حوصله حرف زدن ندارم، مست خوابم،

اگه بذاری بخوابم ثواب بزرگی کرده ای، بعد میای حسابی برام ور

میزنی .

یارو دماغ شد و رفت. فرج الله خان دست برد زیر متکاش دفترچه

را بیرون کشید. آنقدر ورق زد تا رسید به آن شبی که چیزی ننوشته

بود. نوک مداد را با آب دهانش تر کرد و نوشت:

«هر آدم کوچکی فرد بزرگی ست، حیف که زندگی نمیگذارد»  
و همینکه آمد لحاف را از نو به سرش بکشد نعرهٔ مادرش از تو  
حیاط بلند شد:

- تا لنگِ ظهر کپهٔ مرگش را گذاشته خوابیده، سر ظهر هم  
مهمونو از تو خونه بیرون میکنه، هنوز هم دلش نمیخواد گورمرگش  
از رختخوابش بیاد بیرون.

فرج الله خان زیر لب غرید:

- لعنت به همهٔ مرغهایی که جوجه شو نوزیر بالشون بزرگ میکنند.  
و ننه اش از تو حیاط داد زد:  
- فری... پاشو بیا داریم ناهار میخوریم.



دو روز بعد را باز خوانی نوشته‌های دفترچه پر کرد. این دوروز  
فرج الله خان از اتاقش جم نخورد. حتی ناهار و شامش را بردند بالا  
تو اتاقش خورد. فرج الله خان هرگز به صرافت این جور زندگی نیفتاده  
بود. او مرد کوچکی بود، مرد پرسیه زدن و دل گشتن. تو خانه دلش  
می گرفت. هر دیوار اتاق دستی میشد، بگوشه‌یی می چسباندش و  
خرخره اش را می فشرد. تو خیابان هم همینطور بود. همه را مریض  
می دید. از همه وحشت می کرد. فرقتش این بود که در خیابان خیال  
می کرد می تواند فرار کند. اما این دو روز را در اتاقش - شاید هم با

خیال آسوده - سر کرد . دفتر چدهاش را مرور کرد . پیر نوشته بود .  
نوشته‌های کوتاه و بی معنی که گاهی خودش هم نمی توانست رابطه و  
انگیزه آنها را در گذشته اش کشف کند . به هر حال فهمید که با همه  
شهرتی که به راستگویی دارد و خودش هم گاهی با صدای بلند این  
خصیصه اش را مدح می کرده و می کند، چندان هم موجود راستگویی نیست.  
دید که به خلاف مشهور هر روز در دفترش چیزی ننوشته است. اصولاً دفتر چه  
چنان حجمی ندارد که او مثلاً بتواند از ده سال به این طرف هر روز در آن  
چیزی بنویسد . برای اینکه دروغش باز نشود تمام تاریخ هارا در پایین  
و بالای نوشته‌ها خط زد و سیاه کرد .

در باره زن خیلی کم نوشته بود شاید خانه نشینی سبب شد که این  
موضوع به یادش آمد . اوقاتش نلخ شد که به جنس ماده آنقدر بی التفات  
بوده است . فقط دو جمله در این باب پیدا کرد . ولی چون تاریخ  
نوشته‌ها را سیاه کرده بودند نتوانست انگیزه آنها را به یاد بیاورد . جمله  
اول این بود :

«نبوغ؟ آه بله نبوغش وقتی مسلم است که در آیین رختخواب  
ورزیده باشد . شهر ما اسمش دالقوز آباد است و چقدر نابغه نرو  
ماده که نداریم.»

دومی این بود :

«يك بادمجان چاق مخصوص دلمه منه‌های كلاهك وساقه سبزش ،  
باضافه يك ترك در نیمه پائین . نه ! مستراح !»  
و نوشته های متفرقه و پرت دیگر :

« يك بطالت شروع ميشود ، باقي ديگر همه ادعاست . به تاريخ  
اول فروردين ۱۳۳۵ خورشیدی و به تاريخ همه اول فروردين ها !! » .

و ...

« گذشته را نمی توان جبران کرد زیرا هر روز با خطایی تازه  
در می گذرد هورااااا... » .

و ...

« کار به آدم قرض کردن یاد می دهد » .

و ...

« از مصیبت های يك ایرانی یکی هم وقتی بروز میکند که چند  
مهمان به منزلش دعوت کند. متوجه نشدید؟ برای آنکه میزبان کوشش  
می کند بمراتب بیش از مصرف نفراتی که دعوت کرده است خوراك پیزد  
و مهمان می کوشد هر چه کمتر و مؤدبانه (!! تر غذا بخورد . اینست که  
« تورم خوراك » حاصل می شود و میزبان نا گزیر است چند وعده با  
فن شریف « بیات خواری » یا « نه مانده خواری » سر کند . »

و ...

« ای فرج الله ! چقدر مشکل است که توهم مانند همه مردمان  
خوب و شریف و نجیب و عاقل به پول دل بیندی و به فکر آتیه باشی . تو از  
آینده سهم نداری . »

و در چند صفحه پراکنده فقط نوشته بود :

« معطل چه هستم ؟ »

« معطل چه هستم ؟ »

« معطل چه هستم ؟ »

« معطل چه هستم ؟ »

« معطل چه هستم ؟ »



فردا صبح هرچه نعره زدند فرج الله خان بلند نشد . کاشف که به عمل آمد معلوم شد دیشب پس از يك مذاکره کوتاه با جناب مستطاب جان آفرین « این امانت » را پس داده و قال را کننده است . به جای قشقرق بهتی درگیر شد . و اشکها که بر صورتها روان شدند همه لال بودند . و تمام شد . وقتی خواستند تشک اش را موقتاً تا تولد يك فرج الله خان نوبنیاد جمع کنند ، دفترچه اش را زیر آن پیدا کردند . در آخرین صفحه دفترچه اش نوشته بود :

« اینجناب فرج الله خان شهرت لایشر ( این نام خانوادگی از نیم شب دیشب انتخاب شده است ) واجد تمام شرایط لازم برای کار و زندگی در میان همدیاران محترم میباشد . تا فرصت باقیست ، هرچه زودتر نعل اینجناب را استخدام کنید . »

تاکنون منتشر شده است :

نبیره های بابا آدم

گلدان

چوب زیر بغل

باهو

موش

پله های يك نردبان  
( در کیهان ماه شماره دوم )



